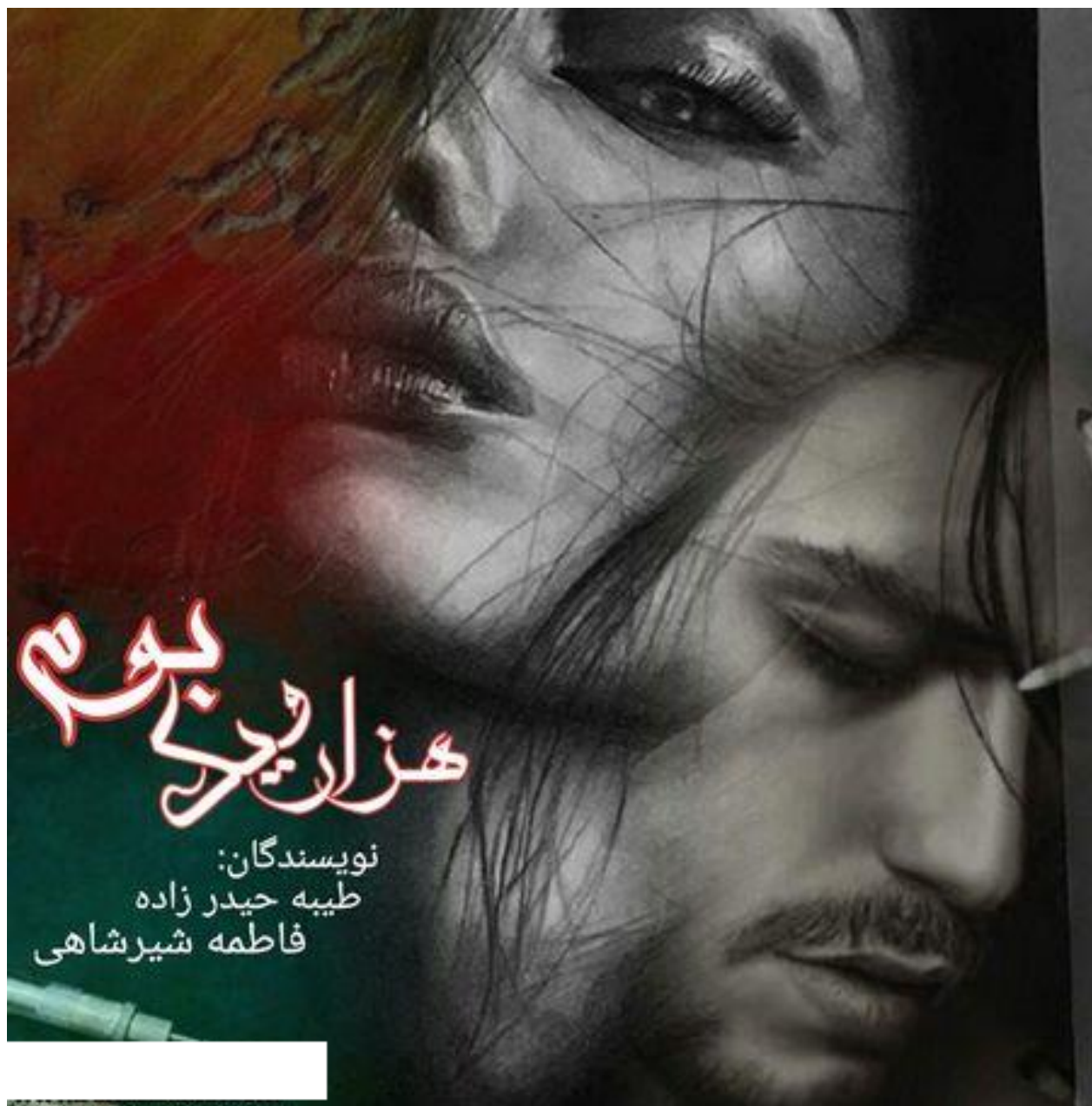


رمان هزارویک بوم به قلم طیبہ حیدرزادہ و فاطمہ شیرشاہی





خلاصه:

سایه نقاش از اوان کودکی در رویای عاشقانه و لطیفش عاشق سهرابست، مردی پر از جذابیت‌های خطرناک؛ اما دیری نمی‌گذرد که سایه با دیدن کابوس‌های از گذشته تلخش، پرده از حقایق گذشته کنار می‌رود.

در این میان که در گرداب حقیقت و کتمان دست و پنجه نرم می‌کند، عاشقی از دیار زهر و کینه دریچه دیگری از عشق را برایش باز می‌کند.

در نهایت دختر جوان سردرگم در کارناوال تاریکی به جستجوی حقیقت و عشق می‌پردازد.



مقدمه:

رنگ می‌زنم بومی را که حکایت زندگی‌ام است.


ترکیب‌های رنگ‌های تند و تیره را بارها می‌کشم.

قلم‌مو را محکم می‌کشم.

باید تیره‌ترین شبی شود که می‌شود دید!

روشن‌ها را آن شبی دور ریختم که خوبی‌ام رفت.

این بار عشق طناب دار شده است



بدترین تاوان، دردترین داستان.

من خود را با رنگ‌هایم در کارناوال زندگی پنهان کرده‌ام.

دست مرا نگیر

مرا پیدا نکن

من از خود گریزانم!

بگذار مردگی کنم

جای من هرگز کنار تو نیست

نیا، نگذار بیش از این تاوان دهم.

آب استخر سردِ سرد چون یخچال بود. دست و پایم از کرختی آب سنگین و بی‌حس شده، هرچه در آب تقلا می‌کردم، دستان سفید اشباح مرا با قدرت تمام به پایین می‌کشاندند. به دنبال جرعه‌ای نفس و اکسیژن لاله می‌زدم؛ ولی کو آن نفسی که به ریه‌های ناسورم برسد؟ دوباره نگاهی به کف استخر انداختم، شبیح با چشمان سیاه توخالی و صورت سفید می‌خواست همراهش برای همیشه در آنجا با او بمانم.

از تاریکی و تنهایی می‌ترسیدم؛ دوباره برای رهایی تقلایی کردم. آب با تمام وجود در دهان و بینی‌ام پر شد، بین زندگی و مرگ معلق شدم. با حس خفگی دوباره با نفس کشیدن‌های وحشتناک از خواب می‌پرتم. دست‌هایم را دور گلوی متورم و سوزناکم حلقه می‌کنم. پتوی سفید را به کناری می‌زنم، تن تب‌دار و داغم را با سوز پاییزی اول مهر خنک می‌کنم. موهای سیاه و خیس از عرقم را بالای سرم گره می‌زنم. خم می‌شوم و دمپایی راحتی خانه را می‌پوشم. نور مهتاب از لای پرده تور و حریر به داخل خانه ریخته شده است.

تابلوی رنگی پر از رنگ‌های سیاه و سرخ کارناوال روی پایاهش به صاحبش دهان کجی می‌کند. چه شب‌های که با شور رنگ‌ها را آراسته و چهره شاد و زنده مردان و زنان را با پالت رنگی روی بوم نقش زده بودم. به چهره محو و چشمان غمگین پسرک در لابه‌لای شادی مردمان خیره شدم. سیگاری از بسته بیرون آوردم و با فندک زیپوی نقره‌ای اهدایی ارس، آتش می‌زنم.

اولین پک را که می‌زنم، دود تلخ با حجم خاطرات تلخ را بالا می‌آورم. با دومین پک، چشمان سیاه و نیش‌گزنده بردیا را بالا می‌آورم. سومین پک دست‌های گرم و پیچک‌وارش را دور تن ظریفش یادم می‌آید. چهارمین پک، ناامیدی عمیق و اشک‌های مانده در پستوی ذهنم را بالا می‌آورم. من با خشم خودم، سایه را، نقاش معروف، دختری زیبا با موهای سیاه و چشمان خاکستری را بالا می‌آورم. من گناه‌های فراموش شده در کودکی‌ام را بالا می‌آورم.

آوای تیز پاشنه‌ی کفش دخترک سکوت پر آرامش فضا را از هم گسسته بود. دخترک با موی پریشان و چشم‌های غرق آرایش خیره به تابلوهای ماهگونی رنگ، گاهی پر هیجان دستی بند بازوی مرد کنارش می‌کشید. زنی پوشیده شده در چادری ابریشمی و صورتی سفید که انگار قاب شده بود، تیز و با دقت تابلوها را بالا و پایین می‌کرد. ساعت مچی استیل جلوی نگاهم تاب می‌خورد. هنوز یک ساعت نشده بود؛ ولی راضی از حضور نسبتاً شلوغ زن و مردها گوشه‌ای ایستاده

و از هیجان و نگاه‌های پر مفهومی که بر روی چهره‌شان موج می‌زند، انرژی می‌گیرم.

گالری سرتاسر رنگ سفید بود، دیوارهای برفی و سرامیک‌های بزرگِ دو در دو سفید با خطوط نقره‌ای، دو ستون وسط سالن، سه بخش مجزا را برای هنرهای دستی‌ام تشکیل داده بود. سه نوع سبک که برای یادگیری‌شان سال‌ها حتی از خانواده خود دور بوده‌ام. شاید می‌توان گفت، من سال‌هاست که روزهایم را در تاریکی و تنهایی خود سپری کرده‌ام. نگاه زن مشکی‌پوش حولِ سالن می‌چرخد و انگار سراغ کسی را از چشم‌های تیزبین و تیره‌رنگش می‌گیرد. دستی به مانتوی طرح سنتی خوش دوختم می‌کشم و با حفظ لبخند بر روی لب‌هایم به سمتش می‌روم. از نگاه ناباور زن، لبخند تا چشم‌هایم به جریان می‌افتد. سری به رسم احترام خم می‌کنم.

- به گالری لی‌لی خوش اومدید خانم!

زن باید حداقل سی و پنج سال را داشته باشد. در عین پوشیدگی خاص خود، به نظر تیز و دانا می‌آمد. لبخند کم‌رنگی کنج لب‌هایش لانه می‌کند:


- من از طریق پروفیسور حاجتی با گالری لیلی آشنا شدم. خیلی از طرح‌های جالب و محرک این گالری شنیده بودم؛ ولی افتخار آشنایی با صاحبش رو نداشتم. نمی‌دونستم صاحب آثار هنری که می‌بینم یک زن جوان هست.

من جوانی‌ام را پای همین تابلوهای روی دیوار داده بودم که برود. حالا من صاحب چندین فرزند از خود بودم که چشم‌ها را به شوق می‌آورد.

- پروفیسور حاجتی یکی از استادای بنام بنده بودند که همیشه لطفشون شامل حال بنده بوده و هست.

- من نقاشی‌های شما رو نگاه کردم، چه خوب که تونستی مجزا و در عین حال شوریده دست به قلم ببری، خانم... .

- بنده مشفق هستم. من سال‌هاست که به صورت جداگانه سبک‌های دوست داشتنیم رو یاد گرفتم، روزهایی بود که به خودم می‌اوادم و می‌دیدم خورشید رفته و من هنوز تو خیال خودم غرقم، روزهاست که من با انرژی مضاعف به سراغ هنر مورد علاقه‌ام می‌رم و مطمئناً وقتی این همه علاقه و شوق پشت یک کار خوابیده باشه، هیچ‌وقت کسل و خسته کننده نخواهد بود.



حس می‌کنم که لبخندش پررنگ‌تر می‌شود. به تابلوی ماهگونی که طرح پیچیده‌ای را در خود جای داده بود اشاره می‌کند.

- سبک امپرسیونیسم چندان آسون نیست!

- ضرب تندی که در این سبک هست مطمئناً وقت‌گیر و به دقت لازمی نیاز داره، اما برای تخلیه هیجان انتخاب درستی هست!

به تابلو نگاه می‌کنم، تصاویر پرپیچ و خمی که دریا و طبیعت را به یکدیگر متصل کرده و پرنده‌ای کوچک و زیبا در آسمان درحال پرواز بود. زن به سمت دیگری از سالن اشاره می‌کند و این‌بار واضح و با بیانی روشن ادامه می‌دهد:

- به خوبی دو سبک رو در هم ادغام کردید و این متحیر و شیوه‌ی نوعی به حساب میاد. این سبک با طبیعت رقم خورده و شما از فوتوریسم هم استفاده کردید!

- من خوبی رو تو جهان امروز می بینم که طبیعت به دست انسان در حال نابودیه، انتخاب این سبک مبنی بر تأیید عقاید برتری من نسبت به سرسبزی جهانم نیست، اما می تونه هشدارى در سبک نقاشى من خوابیده باشه!

- همونطور که پروفیسور حاجتى می گفتن، شما زنى زیبا، دانا و پراستعدادى هستى.

لبخند مانند شکوفه های بهاری از لب هایم سرریز می کند. او مانند پدر دوم همه جا هوایم را داشت و بودنش افتخار و هدیه ای بود که سال ها نصیبم شده بود.

رفتن زن را تماشا می کنم، با انتخاب سبک امپرسیونیسم و تابلوی طبیعت او اعلام کرد، هنوز هم انسان هایی هستند که محیط زنده ی اطرافشان اولویت زندگی شان است. همین حین نگاهم در بین سالن چرخ می خورد و چشم هایم روی فرزند آخرم متوقف می شود، جدا از همه و در جایی قرار گرفته بود که در عین چند برابر کردن زیبایی اش فقط و فقط افراد خاص اولویت دیدنش را داشته باشند. پوسته ی تابلو به زیبایی یک خورشید می درخشید و پسرک با چشمای سیاهش به آسمان نگاه می کرد.


صدای بم و غیر آشنایی به نام می‌خوانم. چشم‌هایم را از فرزند دوست داشتنی‌ام گرفته و با چرخشی به هیکلم، به سمت صدا برمی‌گردم. نمی‌دانم جا خوردنم واضح است یا نه، اما لحظه‌ای چشم‌هایم از روی کفش‌های اسپرت صاحبش تا پیراهن و شلوار طوسی-مشکی و موهایی که به یک سمت شانه شده بود، کشیده می‌شود. قد و قامتش را پوشیده در کت و شلوار براق مشکی تصور می‌کنم. کارت آشنای آبی‌رنگ در جیب پیراهنش جلوی چشمانم به حرکت درمی‌آید. پوزخندی به خیالاتم می‌زنم. او بی‌شک باید یک بادیگارد اخم‌آلود و ترسناک می‌شد! زیر عینک گرد و بامزه‌اش چشم‌های تیز و تیره‌ای پنهان شده بود.

- خانم مشفق؟

به خود می‌آیم. آب دهانم را قبل از هر حرکتی، فرو می‌دهم و با نفسی آرام اعتماد و حواس از دست رفته‌ام را در خود جستجو می‌کنم.

- خودم هستم و شما؟

کارت آبی‌رنگ مقابل نگاهم تاب می‌خورد.



- بردیا فروتن، از دفتر خبری راسخ.

راسخ؟ نام آشنایی که زیاد با آن کار داشتم.

- آه، من تا حالا با کسی مصاحبه نکردم.

صدایم را از ریشه می خشکاند.

- به تازگی در این دفتر شروع به کار کردم.

نگاهش در گالری ام به چرخ درمی آید. برای منی که آدم های اطرافم را زیر ذره بین نگاهم می گذاشتم، جالب به نظر می آمد. نگاهش را انگار قیر داغ و گداخته ریخته باشند، در عین سرمایی که به شخص مقابلش القا می کند، کنجکاوی از لابه لای چشم هایش سرریز بود. خسته به نظر می آید و حالت چشم هایش رو به خماری می رود، با دیدن ابروهای پیوند خورده اش متوجه شده ام که زیادی او را

دید می‌زنم و این در شأن من خانم مشفق صاحب گالری لی‌لی نبود. آن هم در مقابل خبرنگاری که مطمئناً برای نوشتن از هیچ چیز نمی‌گذشت!

یک‌آن با خود می‌گویم چنگ زدن به آن موهایی سیاه چه حسی خواهد داشت. دست در جیب شلوارش می‌کند، نیشخندی به احوال من پیریشان می‌زند.

- خانم مشفق، اگه وقت دارین یه مصاحبه در مورد نمایشگاه داشته باشیم؟

به ساعت صفحه‌گردم نگاهی می‌اندازم، موسیقی لایت فضا بین سکوت‌مان جاری می‌شود. لبه شالم را روی شانه چپم می‌اندازم و زیر لب می‌گویم:


- من تا حالا با هیچ خبرگزاری مصاحبه نکردم، ارزش یه هنرمند به مرموز بودنش هست، امیدوارم از نمایشگاه لذت ببرین!

مرد جوان با دست عینکش را روی بینی‌اش بالا می‌برد، انگار که جواب رد من برایش زنگ تفریحی بیش نیست. با لبخندی مرموز می‌گوید:

- من خبرنگار معمولی نیستم، بیشتر دنبال جمع‌آوری یه کتاب نفیس از هنرمندان برتر ایران هستم. قراره این کتاب به چندین زبان ترجمه شه، اگه شمام مایل بودین یه زنگی بهم بزنین و الا من برم سراغ گزینه بعدی!

کارت آبی‌رنگ که با نستعلیق خوش آب و رنگ را میان دستانم می‌گذارد، به نشانه خداحافظی دست تکان می‌دهد و من، سایه مشفق را با برزخی از حس‌های متفاوت؛ خشم، بهت، غبطه تنها می‌گذارد. کارت را درون دستم مچاله می‌کنم، مردک چه فکری با خودش کرده است؟ من خالق این بوم‌های رنگی زنده هستم، منی که با هر چرخش قلمم دنیای جدید را می‌آفرینم.

به طرف میز کنار سالن می‌روم، آب پرتقال ولرم شده در لیوان کریستال خوش تراش را بی‌محابا می‌خورم. دنبال مرد نامحسوس به اطراف چشم می‌چرخانم، ولی خبری از مردک پرمدها نیست. سبدهای گل اهدایی از طرفدارانم را نگاه می‌کنم، سبد گل رزهای سرخ با کارت سهراب را بر می‌دارم. چه عجب این برادر خوانده بی‌تفاوت من برایم سبد گلی فرستاده است! هر چند او بی‌عارتر از این است که تاریخ نمایشگاه من حتی یادش بماند، مگر این‌که دوباره چاه فاضلاب‌هایش بالا زده باشد، مرا برای ماله کشی گندش بخواهد. میان من و او پیوند ناگسستنی از نیاز و حمایت دوطرفه است. او از دوران کودکی، شاید سنگ‌ریزه درون کفشم بوده، ولی بودنش برای زندگی عجیب من لازم است.



صدایی پاشنه‌های کفش لژداری را در نزدیکی‌ام می‌شنوم. سرم را که به آرامی بلند می‌کنم، سهراب را با شلوار کتان سیاه و کت جیر تیره‌اش می‌بینم. گاهی حس می‌کنم این سیاه پوشیدن‌ها یعنی او هنوز سوگوار عمو مسعود است. همیشه باید در تیپ و استایلش رنگی از تیرگی پیدا کرد! موهای قهوه‌ای بلندش را پشت سرش بسته است. تارهای دو رنگ موهایش زیر نور خورشید همیشه به رنگ طلایی در می‌آمدند. او علاوه بر ته چهره‌ی غربی‌اش، رفتاری غرب‌گرایانه دارد و من همیشه فکر می‌کنم که او به اشتباه پا به کشور اسلامی گذاشته است.

نگاهش را برقی خیره کننده پوشانده بود. این مرد با این چشمان فتان آبی و فک مربعی شکل مردانه، خیلی جذاب است. با نیشخندی، برق دندان‌های لمینت شده‌اش را نشانم می‌دهد:

- احوال خانم هنرمند؟ اگه می‌دونستم اومدمن برات خیلی مهمه، از صبح اینجا چادر می‌زدم!

سهراب، با صورت برنزه کرده‌اش، شبیه مدل‌های شبکه مد و فشن است. اگر سختگیری بابا نبود، الان در فشن‌شوهای ترکیه به حد اعلا رسیده بود. دستم را به طرفش دراز می‌کنم:

- عالی‌ام، برادر عزیز، حاجی رو چطور پیچوندی؟

نگاهی به جواهر ناخن‌های کاشته شده‌ام می‌اندازد:

- به نظرت می‌شه حاجی رو پیچوند؟ راستش رو گفتم، من که این همه داداش خوبیم، به حاجی بگو شب شام موفقیت نمایشگاهت با توئم.

نیشگونی از بازوی ستبرش گرفتم. لعنتی این بازوها دور کدام فتانی قرار بود، پیچک شوند؟

- باز کجا می‌خوای بری دنبال عیش و تعیش؟ ها؟ نری باز دنبال خانم بازی، صدتا مرض می‌گیری!

حدقه چشمانش را برایم گشاد می‌کند:


- حاجی کجاست ببیند دردونه‌ش چه حرف‌ها که نمی‌زنه؟ خانم هنرمند، نقاش،
با چند تا برویچ می‌خوایم بریم صفاسیتی، فشم، همشونم بچه پاستوریزه‌ان
جون تو!

قدم‌زنان به طرف نقاشی آخرم می‌رویم.

هنوز به حد پرستش این تابلو را دوست دارم. برای آفریدنش ساعت‌ها از جانم
مایه گذاشته‌ام. می‌خواهم حرف درشتی نثار برادر کمی بی‌مسئولیت که نه، کمی
بازیگوش، کنم. سهراب با اخم به خطوط نقاشیم با دقت نگاه می‌کند:

- اینو خودت کشیدی؟!

با شیفتگی ابروهایم را تا شقیقه بالا می‌کشم:



- عالی شده! اینو تا الان بالای صدتا پیشنهاد دادن، ولی نمی‌فروشمش! یه جور خاصیه برام.

سهراب با اخم دوباره به نقاشی زل می‌زند:

- تو این رو از یه نقاشی کپی نکردی؟

با بهت دست بر کمر می‌زنم:

- تو حالت خوبه؟

- شبیه این رو تو نقاشی‌ها بابای جوونمرگ شده‌ام ندیدی؟ من کثافت همین ماه پیش تو رو بردم خونه قدیمیمون، ولی تو با رذالت مال بابای من رو کپی کردی!

دهانم اندازه غار علی‌صدر باز می‌ماند، بهت‌زده می‌نالم:

- سهراب تو...ت... و... واقعاً دلم رو شکستی، تو یه... اصلاً اون تابلوها رو کامل از نزدیک دیدی؟ که تهمت بهم می‌زنی؟!

از میان دندان‌های کلید شده‌اش غرید:

- من دروغ می‌گم، من تهمت می‌زنم؟ من یا تو دختر حاجی؟ چقدر دیگه از دستتون بکشم؟ اون از بابات که کرده تو قفسم، اجازه نفس کشیدن بهم نمیده، اینم از تو که با این کار دشنه برداشتی زدی تو قلبم! خاک تو سر بی‌عرضه من که اسیر اون مادر ویلچریم هستم! آی بمیری سهراب!

با دست محکم بر پیشانی کبود شده از خشمش می‌کوبد.

با چشمان لبالب از اشک، دست‌های بزرگ برنزه‌اش را میان دستانم می‌گیرم. دست‌هایم می‌لرزید، درست مثل نگاهش، درست مثل نگاهم:

- جون سایه نکن این کارو با خودت! سهراب جان، به خدا اشتباه می‌کنی! خدا من رو بکشه اگه این کارو با تو عزیزتر از جونم بکنم. به خدا که من خبیطی نکردم!

در آن زمان، نه آدم‌های توی سالن مهم هستند، نه خبرنگارها که صدایمان را می‌شنوند. فقط حال دل مردی که نه برادر، بلکه تنها دوستم در این روزگار سیاه است، مهم بود. نفس نفس می‌زد، سینه‌اش پر ضرب از زیر پیرهن تیره‌اش بالا و پایین می‌رفت و پیشانی‌اش از شدت خشم و حرص به عرق نشسته بود. دستم را با شدت به طرفی می‌اندازد:


- هیس سایه! دیگه نه می‌خوام صدات رو بشنوم، نه می‌خوام ریخت رو ببینم!

کلماتش مثل پتکی بر سرم فرود می‌آید، اگر سهراب نباشد زندگی پر از گودال‌های سیاه، پر از مار زنگی می‌شود. اگر سهراب نباشد، دیگر نه نوری است نه سایه‌ای تا به بوم نقاشی جان دهد. نفس کم می‌آید، دیوارها از هر طرف به سویم هجوم می‌آورند، من در خلأی از وحشت تنهایی به هوا چنگ می‌زنم و سقوط می‌کنم. کسی ته ذهنم می‌گوید او همیشه دلی از سنگ در سینه داشته است.

صدای چکه کردن آب در سرم اکو می‌شد. چهاردیواری سیمانی با آن ترک‌های ریز و درشت را تابلوهای رنگی‌رنگی و گاهی شکسته که بر روی زمین خاکی پهن شده بودند، در بر گرفته و از سقف کثیفش تارهای لزج عنکبوت آویزان بود. بوی تعفن می‌آمد، از میان قاب‌های شکسته قدم برمی‌دارد. پنجره‌ای با شیشه‌های ترک برداشته، میان ترک‌های دیوار میخ شده بود.

صدای جیغ و خنده‌های کودکانه‌ای از پشت پنجره توجهش را جلب می‌کند. میان پنجره که جای می‌گیرد، پیچک شاخه‌های پر بار انگور را می‌بیند که بر روی دیوار حیاط قد علم کرده بودند. عروسک چشم دکمه‌ای با موهای بلند و بافته شده‌ی قرمز رنگ در دست کودک، در هوا می‌رقصید. دامن چین‌دار گل‌گلی‌اش در رقص باد شریک شده بود.

صدای خنده‌شان حیاط کوچک را پر کرده بود، چشم به قامتی بلند که در ایوان خانه و پشت به او بود، می‌دوزد. «او»ی آشنا دست به سینه کنار نرده‌های آبی‌رنگ ایوان ایستاده و دویدن و سربه‌هوایی‌های کودکانه را تماشا می‌کرد. جیغ و خنده‌ی تیزی در گوشم پیچ می‌خورد و درد انگار در قلبم جریان می‌یابد، سینه‌ام با احساسی مبهم پرضرب بالا و پایین می‌رود. صدای دویدن می‌آید و



حوضی پر آب با ماهی‌های کوچک و قرمزرنج درست در وسط حیاط طنازی
می‌کرد!


- سایه! سایه! ای خدا عجب غلطی کردم! سایه... پاشو دیگه!

صدایی آشنا مرا به نام می‌خواند. گونه‌ی ملتهبم را سرانگشتانی یخ‌زده نوازش
کرده و نفسی معطر زیر بینی‌ام پیچ می‌خورد. صدایی از کنار گوشم شنیده
می‌شود.

- خانم پرستار این آبجی ما کی بهوش می‌اد؟ نکنه به سلامتی می‌خواد یه ماهی
ما رو مهمون شما کنه!

صدای ریز خنده‌ای که گوشم را پر می‌کند، پلکم را به لرز می‌اندازد. «خانم
پرستار» که به نام خوانده شد، صدای دلنشین و نازی داشت.

- دکتر سرم تقویتی به خواهرتون زدن، الاناست که ایشون بهوش بیان.



با زمزمه‌ی ریزی که از قصد و پرمفهوم آهسته گفته می‌شود و قصد دلبری کردن داشت، چشم باز می‌کنم.

- نیومد هم که فداستون، بیشتر در خدمت شما موندگاریم!

سهراب کنار خانم پرستار ایستاده و با یک سر و گردن بلندتر معنادار «خانم پرستار» را نگاه می‌کرد. آخ دخترک بیچاره! لپ‌هایش از نگاه پرنفوذ مردک گستاخ، سرخ اناری شده و چشم‌های عسلی‌رنگش را شوقی وصف نشدنی برق انداخته بود.

دخترک با دیدن چشم‌های خیره‌ام لحظه‌ای جا خورده، خود را عقب کشانده و دستی به روپوش سفیدش می‌کشد. حس می‌کنم که صدای طنازش لبریز از احساساتِ دروغینِ سهراب، می‌لرزد.

- انگار خواهرتون بهوش اومدن.

نیش باز شده‌ی سهراب با کلامش کاملاً بسته و اخم‌هایش بهم پیوند می‌خورند. چشم‌هایش که قفل می‌شود، ذهنم شروع به کنکاش کرده و ناگهان غرق حسی داغ و ملتهب می‌شوم و لایه‌ای اشک پشت پلک‌هایم خانه می‌کند. سهراب لعنتی! او مرا می‌کشت. بی‌شک قصد جانم دارد که بی‌رحمانه مرا متقلب و عوضی می‌خواند. آخ سهراب! آخ که قلبم با حرف‌های تکه‌تکه بر صفحه‌ی خالی سینه‌ام باقی مانده است. لب‌هایم می‌لرزد و آهسته صدایش می‌کنم.

- سهراب!

لب‌هایم می‌لرزد. تهوعم کار دستم داده بود. او قلبم را در مشتش همچنان می‌تاباند.

- کاش قبل بی‌فکر حرف زدنت، کاش قبل این‌طور له کردن و متهم کردن فقط یه سؤال کوچیک و درست و درمون می‌پرسیدی!

قطره‌ای اشک روی گونه‌ام می‌چکد، نگاهش حس مبهمی را در خود فریاد می‌زد. دست‌هایش مشت شده و انگار خون به زیر انگشتانش نمی‌رسید. دستم را روی

سینه‌ام می‌گذارم، تکه گوشت وامانده محکم بر در و دیوار دلم می‌کوبید. اوی
لعنتی تنها رفیق سال‌های تنهایی‌ام بود، چطور، چطور... .

- تو کی دیدی این همه سال لعنتی و بعد این همه جون کندن بخوام با یه کپی
خودم رو خراب عالم کنم؟! هان؟! چطور حتی به فکر رسیدن من از هنرِ عمو
مسعود بخوام یک دم سوءاستفاده کنم؟! وای بر تو سهراب، من... من سایه
بخوام به توی لعنتی زخم بزنم؟!

داشتم از حجمی از احساسات لبریز شده از نگاه تلخش، می‌ترکیدم. قلب
شکسته، به سان شکستن گلدانی عتیقه است که بعد از خراب شدن، حتی تکه
چسب خورده‌اش، تنها به درد زباله‌دانی می‌خورد. هیچ شرمندگی در صورتش
هویدا نبود. برخلاف سرمای نگاهش، با نیش باز تا بناگوش، پشت دست
استخوانی‌ام را با شستش نوازش می‌دهد:

- می‌دونم کپی نکردی هانی، ولی خوب بعضی طرح‌هاش به نظرم آشنا اومد، یه
لحظه قاطی کردم. اصلاً... اصلاً باهات شوخی کردم پیکاسوی من! چقدر جنبه‌ات
پایین اومده؟ یه دوره باید بیایی پیش دوست دخترای من دوره ببینی!


چشمان گشاد شده‌ی خاکستری‌ام را در حدقه می‌چرخانم. هنوز صورتم خیس اشک بود. او هیچ هم عقل درستی ندارد:

- تو واقعاً لحت به شوخی نمی‌خورد، اون وقت شبیه یه جنگجوی بی‌رحم شده بودی. تو چرا خوست میاد اشک من رو در بیاری؟ وای خدای من! اگه اون همه زحمت رو به باد داده باشی، به جون سایه دیگه باهات حرف نمی‌زنم!

ملافه سفید را روی صورتم می‌کشم، هق‌هق خفهام را زیر ملافه کنترل می‌کنم. دلم جیغ زدن می‌خواست، این‌که کنج اتاق تاریکم نشسته و تنها تلافی حرصم را سر خودم دریاورم. سهراب ملافه را با سرعت از روی صورتم کنار می‌کشد. نگاهش غران روی چشم‌های خیس و لب‌های لرزانم می‌نشیند:

- بابا هیچی نشده! اتفاقاً بازدید نمایشگاهت رفته بالا، به رحیمی گفتم به روزنامه‌هامون بگه بنویسن این‌که از خستگی زیاد غش کردی. جون سهراب گریه نکن، سایه؟ عزیزم؟ منو نگاه کن!

صورتم را از زیر دستش کنار می‌کشم. لمس سر انگشتش به زیر فک و چانه‌ام، ملتهبم کرده بود. با این بغض وحشتناک در گلویم زار می‌زنم:



- بسه لعنتی! من الان سایه هفت ساله‌م؟ یا تو ده سالته؟ الان یه مرد بالغ سی ساله‌ای لعنتی! این رفتارهای بچه‌گانه و مسخره‌ت رو ببر سر دوست دخترات پیاده کن. مگه من بازیچه توئم؟ بازیچه‌م؟ آره؟ می‌خوای منو بکشی؟

سهراب با خشونت شانه‌هایم را می‌گیرد و مرا روی تخت می‌نشانند. از ضرب و زور استخوان شانه‌ام به فغان درمی‌آید.

- سایه، این حرف‌ها از ته دلته؟ فقط یه شوخی بچگانه بود، من معذرت می‌خوام عزیزم!

در چشمان آبی‌اش رگ‌های خونی بی‌شمار شناور است. آسمانش را ابرهای خونی فراگرفته و مردمک‌های لرزان و پرنفوذ رج‌به‌رج نگاهم می‌کرد.

- اگه بودنم اذیت می‌کنه، بهم بگو، بگو تا یه جوری گورمو گم کنم و جلو چشمات نباشم!

اشک‌هایم را با پشت دست از صورتم پاک کرده و به او که کنار پنجره به بیرون خیره شده، نگاه می‌کنم. بودنش اذیتم می‌کند؟ آره! اما نبودنش انگیزه ادامه زندگی را از من خواهد گرفت. وقتی نفسش به نفسم بند است، وقتی بودن دوست‌دخترهایش روزها و شب‌ها برایم چون کابوسی عذاب‌آور بودند. وقتی که او در نور وسط صحنه زندگی‌اش با دیگران دل می‌داد، دل می‌شکست. من همچون اسمم در تاریک و روشن در سایه به او عشق می‌ورزیدم! عشقی یک‌طرفه و خانمان‌سوز که اگر بابا از آن خبر می‌داشت، حتماً تلافی‌اش را سر سهراب بی‌گناه در می‌آورد. با صدای گرفته می‌نالیم:

- قهری؟ قهر نباش. من تشنمه، یه لیوان بهم آب بده، مثلاً همراه مریضی؟ تو که منو می‌کشی با این مریض‌داریت!

با دست‌های گره کرده در پشت، به طرفم بر می‌گردد. خطوط صورتش پر از دلخوری و طلبکاری است:

- قهر؟ مگه من بچه‌م؟! سرمت تموم شده میرم بگم بیان باز کنن. دستتم کبود کردن!



سهراب زیر لب غر می زند:

- حداقل کنار خوشگلیش یکمم تزریقات یاد می گرفت، زده سوراخ سوراخت کرده!

آب معدنی پلاستیکی را دربش را باز می کند و به دستم می دهد. زیر لب می گویم:


- سهراب.

کنار درب برمی گردد و سؤالی نگاهم می کند:

- هوم؟

موهایم را زیر روسری می برم و با آرامش می گویم:

- اگه تو و مامان نباشین تو دنیای سایه، سایه فرداش، سیاه سیاه می شه!



با صورت جمع شده از حسی که همیشه با دیدن بابا به خود می‌گیرد، از جلوی
درب کنار می‌رود:

- حاج بابا اومده، راپورت ندی ها!

رابطه بابا و سهراب مثل یک دور تسلسل بی‌فایده بوده و بی‌فایده است. آن
روزهای اوایل ازدواج نه سهراب نوجوان کله‌شق، بابا را جای مسعود قبول کرد؛ نه
بابا توانست آن مهر خفته در وجودش را به پای او بریزد. سهراب هنوز افسون
روزهای زندگی قبلی‌اش بود، جایی که نه از من خبری بود، نه از دردسرهای حاج
اسماعیل مشفق.

سهراب مثل پسری مؤدب روی مبل زرشکی به انتظار دوئل می‌نشیند. من هم
دستی روی لب‌هایم می‌گذارم تا خنده کش آمده از جدیت سهراب را پر می‌کند.
سهراب به احترامش نیم‌خیز می‌شود. بابا با دل نگرانی، بی‌حرف، تن نهشته
روی تخت، را به آغوش می‌کشد. گرومپ‌گرومپ قلب‌هایمان از جداره
لباس‌هایمان در هم پیچک می‌شود.

- عزیز بابا، جون بابا خوبی؟!

هزاران چروک پنجه کلاغی دور چشمانش از نگرانی درهم ادغام می‌شوند.

- نفس بابا، تو که از نگرونی من رو کشتی! انقدر روز و شب چسبیدی به اون چارتا تیرو تخته و رنگ که رنگ به روت نمونده. عوض خط‌خطی کردن اونا، مدیریت یاد می‌گرفتی الان شرکت لنگ یه مدیر لایق نبود!

دستان پرچروکش را فشار ملایمی می‌دهم.

با ابرو به چهره دژم سهراب اشاره می‌زنم:

- بابایی من خوبم، فقط یه افت فشار ساده‌ست، در ضمن من یه نقاشم، از اون تیر و تختم کلی پول در میارم. از مدیریت و تجارت و شراکت چی حالیمه؟ سهراب مگه مدیر نیست؟


این حرفم شبیه ریختن آب در چاله مورچه است. وقتی بابا نگاه تحقیقآمیزش را به سهراب شنگول می‌دوزد که بی‌خیال درحال خوردن تکه‌های کمپوت آناناس است.

- حاج بابا جون، شما نمی‌خوری؟ این دخترت شبیه نی قلیونه، هی رژیم پڑیم به ناف خودش بسته که با یه باد غش می‌کنه!

بابا دستی به ریش پروفیسوریش می‌کشد، به تلفنش که بی‌وقفه زنگ می‌خورد، نگاه حرص‌آلودی می‌اندازد:

- کارت اینجا تموم نشد؟ پاشو برو شرکت، کلی کارها مونده رو زمین!

- حاجی، این تن بمیره کی می‌خوای بذاری ما بپریم، بریم پی دل خودمون؟ بابا این کارگردان ترکیه‌ای منو پسندیده برا فیلمش، این پاسپورت منو بده برم!



با ترس از جایم نیم‌خیز می‌شوم. چشمان سرد بابا و لحن تیز سهراب خبر از شروع جنگی دیگر را دارند. بابا انگار که حرفی نشنیده، با محبت لیوان آب پرتقال را به دستم می‌دهد.


- بخور باباجون، برم کارای ترخیصت رو انجام بدم.

«حاجی» گفتنش پر تمسخر و با نفرتی آشکار همراه است. قفسه ی سینه‌ام پر بغض بالا و پایین می‌رود.

- خوبم، فقط... فقط یکم سرم گیج میره.

مردمک‌هایش که برق نگرانی می‌زند، اشک پشت پلک‌هایم خانه می‌کند.

- گیج می‌زنی و هیچی نمی‌گی، دستت رو بده.



با دیدن مامان که نگران و پریشان کنار ورودی بر روی ویلچر نشسته است،
نگرانی‌های بالا آمده‌اش را می‌برم.

- نیست. دیگه رسیدیم، مامان چرا اومده بیرون!؟

نگاه سهراب پی مادرش می‌رود و چشم‌هایش را برقی از محبت و عشق روشن
می‌کند. حتی اگر از تمام دنیا نفرت داشته باشد، مامان مهتابش تمام جان و
توانش است.

- ببین برا یه غش کردن فنچمون چه قشون کشی کردن!

اکرم خانم پیچیده در چادر گلدار و مامان دوز و روسری هزار رنگی که تا بالای
ابروهایش آمده بود، اسپند به دست کنار مامان جا گیر می‌شود.

- خدا بده از این شانس!



سهراب اخم‌آلود قوطی کمپوت را روی میز می‌کوبد:

- منم دارم باهات حرف می‌زنم، حاجی مشفق، کر نبودی؟ می‌خوای برم واست وقت دکتر گوش و حلق بگیرم؟ یا سعمک می‌خوای؟!

بابا در سکوت به رفتار هیستریک‌وار سهراب که موهایش را چنگ می‌زد، خیره می‌شود.

- باباجان، ما چند بار در این مورد حرف زدیم؟

ضربان قلبم را در گلویم حس می‌کنم:

- بابا، سهراب! یکم آرام‌تر!

سهراب کف دستش را روی پیشانی‌اش می‌کوبد:

- من پسرت نیستم، چرا انتظار داری من برات وارث درست کنم؟ همین سایه پس چیکاره‌ست؟ شوهرش بده برات صدتا وارث درست کنه. اصلاً مگه چند سالته؟ می‌خوای برات یه داف واست ردیف کنم، برات زنگوله پای تابوت درست کنه؟

با بهت دستم را روی دهانم مشت می‌کنم، این پسر به سیم آخر زده است.

بابا با آرامش از روی تخت بلند می‌شود. سهراب هنوز با وقاحت به ما نگاه می‌کند. سرمای نگاهش، مرا از این فاصله به یخ مبدل کرده. قد بابا تنها تا شانه سهراب است، دست روی شانه چهارشانه و عضلانی‌اش می‌گذارد.

- وقتی بدنیا اومدی، خیلی ضعیف و کوچولو بودی، بابات بهم گفت این پسر بچه هر دومونه، تو بچه ناخلفی نیستی بابا، من فکر مامانتم که مریضه، تو که می‌دونی بدون تو ما دوام نمی‌اریم، ازدواج کن بعد هرجا خواستی برو!

این نرم‌خویی بابا سیاستش است، گویی هیچ چیز در دنیا عصبانی‌اش نمی‌کند. بعد از این‌که خوب با حرکاتش کیش و ماتت می‌کند، آن وقت تو با موج

شرمندگی کاری را که او می‌خواهد انجام خواهی داد. سهراب عرق روی صورتش برق می‌زند. زبانش را روی لب‌های خشکش می‌کشد و زیر لب ناله می‌کند:

- حاج بابا، آخه من یه ماهه زن از کجا بیارم؟ چرا تو منگنه‌ام می‌ذاری؟! مامان که حالش خوبه، واسه همیشه که نمیرم، زود میام!

- باباجون، چیکار کنم؟ مامانت می‌خوای دق کنه؟ حرف‌های دکترشو مگه نشنیدی، قلبش زیاد تاب و تحمل ناراحتی رو نداره!

این ته بحث‌های چند وقت اخیرشان بوده، چون بمب ساعتی که ثانیه شمار معکوس برای انفجار رسیده باشند. از ماشین پایین می‌آیم. نگاه بابا نگران و دلواپس به دنبال کشیده می‌شود. گاهی پرحرص سیبیل بالای لبش را می‌جود و گاهی پریغیض، اخم و چشم‌غره‌ای حواله‌ام می‌کند.

سهراب بی‌حرف با صدمن اخم چسبیده میان ابروهای پر و یک‌دستش کنارم قدم برمی‌دارد. گناه است اگر بگویم دلم برای همین صورت مچاله و لب‌های بهم فشرده می‌رود؟ سهراب با سر به هوایی‌هایش، با گندابی که در آن درحال غرق شدن است، با تمام آزارهایش برایم سهراب است. با بحثی که درون اتاقک سرد

و سپید بیمارستان میان بابا و سهراب به راه افتاد، دلم به صد تکه مبدل شد.
نیاید روزی که سهراب کنار غیر از من تا ابد ماندگار بماند، نیاید!

- تو همی؟ خوبه حالت؟


لعنتی اخم‌هایش پیچ دارد. چشم‌هایش قطب جنوب را به خانه آورده بود. او در
اوج ظالم بودن‌هایش هوایم را دارد.

- هوی! چته دختر؟ الحمدالله دختر حاجی لالمونی گرفته!

«حاجی» گفتنش پرت‌مسخر و با نفرتی آشکار همراه است. قفسه‌ی سینه‌ام
پربغض بالا و پایین می‌رود.

- خوبم، فقط... فقط یکم سرم گیج میره.

مردمک‌هایش که برق نگرانی می‌زند، اشک پشت پلک‌هایم خانه می‌کند.



- گیج می‌زنی و هیچی نمی‌گی؟ دستت رو بده.


با دیدن مامان که نگران و پریشان کنار ورودی بر روی ویلچر نشسته است،
نگرانی‌های بالا آمده‌اش را می‌برم.

- نیست. دیگه رسیدیم، مامان چرا اومده بیرون؟!

نگاه سهراب پی مادرش می‌رود و چشم‌هایش را برقی از محبت و عشق روشن
می‌کند. حتی اگر از تمام دنیا نفرت داشته باشد، مامان مهتابش تمام جان و
توانش است.

- ببین برا یه غش کردن فنچمون چه قشون کشی کردن!

اکرم خانم پیچیده در چادر گلدار و مامان دوز و روسری هزار رنگی که تا بالای
ابروهایش آمده بود، اسپند به دست کنار مامان جاگیر می‌شود.



- خدا بده از این شانسا!

بی‌توجه به کنایه و پوزخند زهرآگین سهراب به سمت مامان پرواز می‌کنم. مرا
نزاییده مادر بود. سرم که میان دست‌های نرم و لرزانش قرار می‌گیرد، بی‌قرار
اشک‌هایش روی گونه‌های تپل و اناری‌رنگش می‌چکد. مروارید بود از آسمان
نگاهش می‌چکد.

- فدات بشه مهتاب! تو چرا مراقب خودت نیستی؟

گونه‌هایش را آماج بوسه‌های آبدارم قرار می‌دهم و محکم تن نرم و پنبه‌ایش را
میان آغوشم می‌چلانم.

- آی به قربون مامان مهتابم بشم که... باور کن هیچیم نبوده، این پسر تخت
بزرگش کرده از اونورم بابا. اخلاقشو می‌دونی که؟ آخ بگم انگار نزدیک مُردنمه.

نیشگونی بازوهایم را به سوزش می‌اندازد، سهراب معترض و اخم‌آلود نگاهم کرد و سپس بوسه‌ی بر سر مامان مهتاب می‌نشانند. مامان با لبخند شل و وارفته‌ای پاسخش را داده و رو به من می‌نالد:

- دور از جونت دختر! همش تقصیر منه، تو دو ماهه خودت رو تو اتاقت حبس کردی، من باید مراقب خورد و خوراکت می‌بودم.

سهراب حیرت‌زده جواب می‌دهد:

- دیگه انقدر فنچ و بی‌بال و پر نیست که لقمه دهندش بذارید مادر من!

مانند بادکنکی که چسبِ بخاری‌ست، می‌ترکم:

- فنچ فنچ حواله‌ام نکن، چشم نداری ببینی مامان مهتاب دلواپس احوالاتمه؟ اصلاً فرمون بچرخون راست، آدرس اتاقت که دستته!


نگاه ناباور همگی چهره‌ی سرخ شده‌ام را هدف قرار می‌دهد. خجالت‌زده پلک روی هم می‌گذارم، انگشتان ظریف مامان که روی بازویم می‌نشینند و سپس حرف‌هایش حرارت دل‌نشینی را روانه‌ی قلب پرتپشم می‌کند.

- خسته‌ای سایه جان، رنگ و روت پریده جانم، این از بی‌خوابی‌های چند روزته، ان‌شاءالله که نتیجه‌ی زحمات رو ببینی! بریم تو، بریم. اکرم خانم برو کم‌کم شام رو بچین بچه‌م گرسنه‌ست. سهراب جان صندلی رو می‌چرخونی؟

اکرم خانم که می‌رود، پشت سهراب و مامان مهتاب قدم برمی‌دارم. سهراب مامان را کنار مبل سلطنتی طلایی‌رنگ جای داده و کنارش لم می‌دهد.

- بشین سایه جان، الاناست که اکرم خانم صدامون کنه. راستی اسماعیل کوش؟ مگه با آقا برنگشتید؟ انقدر هول زد که ظهری ناهارشم درست و درمون نخورد.

سهراب با پوزخندی بر لب‌های گوشتی‌اش، خم شده و سیب سرخی از میوه‌خوری طرح قو چنگ می‌زند:



- اوو! مهتاب بانو چه هول شوهرش رو میزنه! دلواپسش نشو، قد و قوارهش
دو برابر منه!


- آدم نه ناهار بخوره و نه شام پس میافته، ربطش به قد و قوارهش چیه پسر
جان!

سهراب غیضی روی صورتش می‌نشانند:

- به‌خدا مردم شانس دارن! زده از پا علیلت کرده و اسماعیل جان اسماعیل جان
از دهنتم نمی‌افته!

مامان مهتاب غمگین نگاهش می‌کند:

- تو باز شروع کردی؟!




بغض مامان را می‌بیند، کلافه چنگی میان موهای بلند و براقش می‌زند. طره موهایی که روی پیشانی‌اش می‌نشیند، دل و دین می‌برند.

- جرأت نیست تو این خونه حرف زد. دِ مادر من، عزیز من تو از وقتی اومدی تو این خونه‌ی وامونده روز خوش دیدی؟ صبح تا شبت رو صندلی چرخ‌دار تو پذیرایی ویراژ میدی. اینم شد زندگی آخه؟!

مامان نگاهش به من می‌افتد، ناگه لب می‌گزد و اشک لانه کرده کنج چشم‌هایش روان می‌شود. اشک‌هایم یکی پس از دیگری روی گونه‌های ملتهبم می‌ریزد. سهراب سکوت مامان را می‌بیند، نیم‌نگاهی به او انداخته، امتداد نگاهش را گرفته و به من پریشان‌احوال می‌رسد. حیرت از سر و کولش بالا می‌رود. کاش در نظرش آن قدر رقت‌انگیز نباشم. کاش بابا در نظرش زندانبانی نباشد. کاش و ای کاش جور دیگری او را می‌دیدم نه در این خانه و نه انقدر... برادروار!

- سایه!



حس می‌کنم نامم را با طعمی ناب میان دهانش می‌چرخاند، خیره نگاهش می‌کنم.


- تو باز واشرت باز شد؟ این حرفا برات عادی نشده؟

نگاهم را به چه تعبیر می‌کند که خشمگین از جا کنده شده و به سمتم خیز می‌گیرد؟

دستش یقه‌ی مانتوام را مچاله می‌کند و لب‌هایش بیخ گوشم می‌چسبد.

- تو هیچ‌وقت هیچ‌وقت دختر اسماعیل نبودی برام. این رو تو گوشت فرو کن خوشگله و انقدرم واسه دردی که میون من و باباته آبغوره بگیر! این کار هر روزه‌ی ماست!

- سهراب، چکاره سایه داری؟ ولش کن!



یقه‌ام را که رها می‌کند، لبخندی سرخوش، برخلاف طوفانی که در چشم‌هایش جولان بود، روی لب‌هایش می‌نشانند.

- دختر خانمت چهار روز آب و دوش قاطی شده، بکل احوالاتشم برگشته. سایه فردا می‌ریم شرکت، بابا جانت دستور داده ریز جزئیات حسابداری رو بیرون بکشم، دست تنها وقت می‌بره و اوشون گفتن یه روزه تحویلش بدم. شام صدام نکنید.

از پله‌های مرمرین بالا می‌رود، بی‌حال به مبل تکیه می‌دهم.

- اون منظوری نداره.


چشم‌هایم از غصه می‌سوزد. از پشت پلک‌های تبارم مامان مهتابم را می‌بینم. بیچاره او که میان ما یویوی شده است. تأییدوار پلک روی هم می‌فشارم و آهم را پشت دندان‌هایم خفه می‌کنم.

- می‌شناسمش مامانم. این پسره تخس تو وقتی عصبی می‌شه هیچی دیگه
حالش نیست. همون قدر که زود وحشی می‌شه زودم مثل یه حیوون رام آروم
می‌گیره!

استخر خانه‌مان مثل همیشه خالی است. روی تاب فلزی سفید می‌نشینم.
روشنایی ماه بزرگ چهارده روی زمین وهم‌آلود می‌رقصد. دستم را بند زنجیر تاب
می‌کنم، صدای قیژ گوش خراشش بلند می‌شود. درون من دخترکی ماتم گرفته
است، ماتم زمزمه ازدواج سهرابی که هیچ‌وقت از آن من نخواهد شد. سهرابی
که تا ابد داغ پاهای مادرش را از آن بابا خواهد دانست. سهرابی که بین حس
تنفر و عشق و عذاب وجدان به من و بابا گیر افتاده است. موهای بلندم با وزش
نسیم روی شانه‌هایم افشان می‌شود.

بوی تند سیگار را حس می‌کنم. سرم را به طرف درختِ پر از شکوفه‌های ریز
صورتی برگرداندم. سهراب جام پر از مایع زردرنگ به دست، ته سیگارش را با
پاشنه کفشش خاموش می‌کند.

- مگه امروز تو از بیمارستان مرخص نشدی؟ بیا برو تو.



شال سفیدم را دور شانه‌هایم محکم می‌کنم.

- من حالم خوبه، تو واقعاً می‌خواهی ازدواج کنی؟

در تاریک-روشن نور هالوژن چراغ‌های باغ، نیشخند دندان‌های سفیدش برق می‌زند.

- من و حاج بابا سال‌ها داریم می‌جنگیم، هی من سر این طناب رو گرفتم و می‌کشم، اون سر دیگه.

مویم را پشت گوشم می‌زنم:

- می‌خواهی من پاسپورتت را از اتاقش بردارم؟

مایع درون جامش را تکان‌تکان می‌دهد:

- ای؟ پیکاسوی من، دزدیم بلدی؟ آفرین، آفرین، دیگه چه غلطایی دیگه می‌کنی،
رو نمی‌کنی؟

عصبانیش کرده‌ام، با بی‌چارگی یک قدم به عقب برمی‌دارم. بغض لعنتی ته
گلویم گره خورده است.


- سهراب!

موهای پریشانم را از روی صورتم کنار می‌زند.

- جان سهراب؛ شوخی هم نمی‌شه با تو کرد. حاج بابا ممنوع‌الخروج کرده!

در مقابل چشمان گشاد شده از حیرت، جام را یک‌سره می‌نوشد و با چشمان
سرخ شده با ته رنگ آبی یخ‌زده دستور می‌دهد:


- برو بالا.



این کلام سردش، باعث می‌شود تا خجالت‌زده از رفتارهای عجیب پدرم از پله‌های سفید خانه بالا بروم. من چه ساده‌دل بودم که اره و تیشه‌های دادن‌های بابا و سهراب را فقط یک اختلاف سلیقه جزئی می‌پنداشتم، غافل از این‌که این قصه سر درازی دارد.

از صبح نبض بدی در شقیقه‌هایم پیچیده است. تکه‌ای از بیسکویت کرم‌دار را با آب معدنی ولرم از گلویم پایین می‌دهم. یک چشمم هم به در پاسگاه است تا سهراب از بازداشتگاه بیرون بیاید. نیم‌نگاهی از آینه ماشین به چشم‌هایم می‌اندازم. مردمک‌های لرزان و تیره‌رنگ را دریایی از خون فرا گرفته است. سایه همیشگی نیستم! موهایم در عین مرتب بودن، با آشفتگی خاصی روی سر و شانه‌هایم جای گرفته‌اند. جای رژ ملایم روی لب‌هایم را تنها رطوبت آب پر کرده است.


با خودم و دل دیوانه و مجنونم که تعارف ندارم! دست‌هایم می‌لرزید، تنم می‌لرزید، قلبم تند می‌تپید و انگار سینه‌ام زندان کوچکی برایش دست و پا کرده است. چند ساعتی می‌شود که جلوی درب پاسگاه و در دنیای خودم غرق هستم. شمار تماس‌های از دست رفته بابا دو رقمی شده است و من بی‌توجه و چشم انتظارم.



موزیک آرامی در فضای ماشین پیچیده است. این روزها من همیشه بغض دارم،
چه با موسیقی شاد، چه محلی، چه نوای غمگین، چه تار، چه کمانچه! شال حریر
ابر و بادم را روی موهایم جلوتر می‌کشم. به موهای رنگ شده طلایی‌ام در آینه
پوزخند می‌زنم. من خودم را می‌خواستم عوض کنم، اصلاً کل خاطراتم را با
سهراب با فندکی آتش می‌زدم. خاطرات که آتش بگیرند، انگار از زیر خاکستر
آتش گرفته سایه دیگری متولد خواهد شد. خیال خامی است!

به تیپ شلخته، شانه‌های خسته و صورت سیاه شده از ته ریش دو روزهاش با
اندوه و قلبی مچاله نگاه می‌کنم. موهای بلندش را با دست شانه می‌کند.
پنجه‌هایش که لای تارتار موهایش فرو می‌رود، قلب لعنتی من پرهیجان
می‌کوبد. چقدر دیدن تک‌تک حرکات وسوسه‌کننده و جذابش را می‌خواهم. این
لعنتی دوست داشتنی که گه‌گاه با نفرتی وافر درون چشمانم خیز می‌گرفت، از
من چه می‌خواهد؟

برای دیدن ماشین آشنایی به اطراف سرک می‌کشد. با زدن بوقی، با ابروهای
درهم طلبکار به طرفم می‌آید. درب طرف راننده را به ضرب باز می‌کند، تيله
چشمان آبی‌اش در قرمزی بد رنگی غوطه‌ور شده است. روی صندلی جاگیر
می‌شود، مانند شیری سرکش و وحشی می‌غرد:



- حاج بابا مُرده، تو اومدی دنبالم؟

چی می‌شد اگر دستم را روی صورت خسته‌اش می‌گذاشتم. چه می‌شد اگر حتی یک بار لب‌های نرم و ابری‌اش را زیر سر انگشتانم حس می‌کردم؟ با غم لب می‌زنم:

- سلام.

متعجب به لحن غم‌آلودم روی صورتم خم می‌شود. نگاهش با دقت اجزای چهره‌ام را از نظر می‌گذرانند. روی چشم‌های سرخم مکثی کرده و سپس روی موهای رنگ شده‌ام ثابت می‌ماند. نگاه تلخم را از او می‌گیرم، صدای متعجبش گوشم را نوازش می‌کند.

- سایه جان، عزیز دلم نگام کن؟

صورتم را به طرف دیگری برمی‌گردانم.

- مامانم طوریش شده؟ بابات؟


قسم می‌خورم که حین «مامان» گفتن صدایش را لرزشی آشکار فرا گرفت. قطره اشکی از ته چشمانم بیرون می‌جهد و روی گونه‌های ملتهبم سقوط می‌کند. با خشم صورتم را به طرف خودش برمی‌گرداند:

- دردت به جونم، به خدا دارم دیوونه می‌شم، مامانم حالش خوبه؟

نفس‌های گرمش به صورتم برخورد می‌کند، دم نفس کشیدن را از من عاشق می‌گیرد.

- مامان خوبه.

به کناری هلش می‌دهم، از ماشین پیاده می‌شوم. هوای شبانگاهی را به ریه می‌کشم. نور تیر چراغ‌های برق، روشنایی بیمارگونه دارند. به طرف درب شاگرد راننده می‌رود.



- بیا بریم خونه، از خستگی جون ندارم رو پام وایسم، دو شبه تو اون هلفدونی
بوی سگ گرفتم. دیگه حالم از خودم بهم می‌خوره.

نیشخندی به فکرهای مسخرهام می‌زنم، دریغ از یک ذره ندامت یا نگرانی بابت
کارهایش! او سهراب است، موجودی ولنگار و از خودراضی که می‌خواهد ما را
بکشد. من را بکشد! تا جان دارد می‌خواهد که جانم را جرعه‌جرعه سر بکشد. با
کلافگی دوباره صدایم می‌زند.

- سایه؟ سایه... پیکاسو؟

- سایه مُرد!

«چی» کشیده‌اش باعث می‌شود تا چشمانم را با حرص ببندم و دندان روی هم
بلغزانم.


- تو آخر منو و مامان رو می‌کشی، باعث شدی فشار مامان تا پونزده بره، دو شبه فقط به شاهکارات فکر می‌کنم، به تویی که به بچه دبیرستانیم رحم نمی‌کنی! آخه چی از زندگی می‌خوای؟ الان خوبت شد مجبورت کردن با فرین ازدواج کنی؟

با دستی درون جیب شلوارش کرده، به طرفم می‌آید. چهره‌اش را خونسردی خاصی فرا گرفته است. از آن‌ها که دیگر سهراب را باید از لابه‌لای سختی سنگ شناخت. چشم‌هایش سرد و بی‌نفوذ خیره‌ام بودند و لب‌هایش به طرز مضحکی به رویم کج شده است.

- از کی من باید به توی بچه جواب پس بدم؟

باد سردی می‌وزد، گوشه مانتوی جلو باز حریرم را بالا می‌برد. دستی به شالم می‌کشم و با بغضی که تا گلویم بالا آمده است، می‌گویم:

- من بچه نیستم، فقط نگرانتم، مامان هم نگرانته.



دوباره کمی نزدیک‌تر می‌شود، دستش را به طرف کمرم می‌برد. گرمای دستش مرا تا عمق استخوان می‌سوزاند.

- آخه جالبه، این بغض صدات، این چشمای پر از نگرانی.

اخم می‌کنم، برای رها شدن تقلا می‌کنم.

- ولم کن! خسته‌مون کردی، به خدا دیگه استرس کارات... .

چشمان پر اشکم را با کنجکاوی می‌کاود، دستش به طرف موهای طلایی شده‌ام می‌رود.

- این رنگ بهت نمیاد، شبیه سایه نیستی، شبیه دلکا شدی!

با خشم دستش را کنار می‌زنم:


- تو به چه حقی منو مسخره می‌کنی؟ واسه نامزدیت خوشگل کردم.

چانه‌ام را محکم می‌گیرد. تپله‌های آبی‌اش می‌لرزند، درونشان گرما و حس عجیبی است که تاریکی را کنار زده برق می‌زند. از این همه تغییر آنی به خود می‌لرزم. سحر و افسون شده‌ام، نگاهم روی صورتش میخ شده است. عطر تنش مدهوش و دیوانه‌ام کرده است. چه زمان که من سودای او را در سر می‌پرورانم؟

دیوانگی محض است که سرم ناخودآگاه جلو می‌رود، این حس بوسیدنش مرا دیوانه کرده است. با چشمان گرد شده، مرا محکم به کناری هل می‌دهد. افسون باطل می‌شود، چند قدم به عقب تلوتلو می‌خورم که ضرب سیلش هوش از سرم می‌پراند.

لحظه‌ای چشم‌هایم را سیاهی محض فرا می‌گیرد. روی زمین آسفالت پشت درختان چنار گوشه تاریک خیابان، ولو می‌شوم. صدای خشم عذاب‌آورش روی سرم ویران می‌شود.

- خدای من، سایه چه غلطی کردی؟ اصلاً، اصلاً تو... یا خدا منو بکش... سایه...
سایه!




گریه عذاب آورم به دنبال سهرابی که دیوانه وار سربالایی خیابان را می دود، بیشتر می شود. من می شکنم، من پودر می شوم، من در گرمای بوسه مان دیوانه وار غرق می شوم. دست به لب هایم می کشم. با یادآوری برق خیره کننده ای که برای لحظه ای در چشم هایم می نشیند، قلبم پرهیا هو گوش فلک را کر می کند.

می خندم. در حین مزه مزه کردن شوری اشک هایم قهقهه سر می دهم. میزان تنفیری که در لحظه ای آخر به نام خواندم. مرا چه می شود؟ سهراب من، با من چه کردی؟ با خود لعنتی ات چه می کنی؟

مرد جوان با چشم های برق افتاده و موهایی که روی پیشانی پهن و برنزه اش دلبری می کرد، با پیروزی که در چهره اش آشکارا می درخشید، سر تکان می دهد. نگاه شعله ورش هنوز پی طرح قلم زنی روی دیوار است و توضیح داد که این زیبایی می تواند تحفه ای فوق العاده برای همسر عزیزش باشد.

- پس بی صبرانه منتظر شما خواهم بود.



مؤدبانه کمی از کمر خم شده و با آرزوی موفقیتی که بر لب می‌راند، عقب کشیده و به سمت درب خروجی روانه می‌شود. حس می‌کنم او مرا یاد کسی می‌اندازد! اما چه کسی؟

- بازم سبک امپرسیونیسم!؟

صدای بم و جا افتاده‌ی آشنا، در گوشتم پیچ خورده و گوشه‌ی قلبم جا خوش می‌کند. قلبم با مهربانی برای صاحب آوا می‌تپد. به چهره‌اش نگاه می‌کنم. جدا از چین و چروک ریز حول چشم‌های تیز و ریز بینش و موهایی که تنها چند تار تیره در خود داشتند، باز هم مرد دوست داشتنی و ستایشگری است.

نگاه کنجکاو و سرشار از هوشش از من به طرح روی دیوار می‌چرخد. دست به سینه کنار او جای گرفته و با افتخار پاسخ می‌دهم:

- حس می‌کنم از من عقب افتادید پروفیسور حاجتی!



- تو هنرجوی مبتدی تموم مشتری‌های من رو قاپیدی، دختر بد!

ته کلامش علاوه بر شوخ بودن، افتخاری بس عمیق، خوابیده است. لبخند
ملایمی روی لب‌هایم نقش می‌بندد.

- یادمه روزی بهتون قول دادم که حتی رو دست شما هم بلند می‌شم.

- و من گفتم باعث افتخاره که شاگردی به هنرمندی تو دارم!

چشم‌های تیره و براقش سالن را از نظر می‌گذرانند. سالن بزرگ و راهرو مانند که
توسط درب‌های شیشه‌ای از هم جدا شده و سقفی پر طرح ابر و بادی داشت.
آینه کاری‌های روی دیوارها که دور تا دور تابلوهای طرح طلایی فرا گرفته، هر
بازدید کننده‌ای را جذب ظاهر بی‌نقص خود می‌کرد.

- هیچ فکر نمی‌کردم که روزی با شما همکار بشم استاد.



نگاه ملایمش روی صورتم می‌چرخد.


- هر وقت طرحی از تو می‌دیدم و شوق تو رو با تمام وجود حس می‌کردم، پیش خودم می‌گفتم تو آینده‌ی درخشانی در این حرفه خواهی داشت!

- اگه کمک شما... .

- من تنها یک محرکم سایه عزیز و این هنر توست که اطرافیان رو جذب می‌کنه. به دور و برت نگاه کن، نصفی از تابلوهای اینجا برای توست، بین شوق مردمی رو که چطور خیره‌ی کار دست‌های هنرمند تو شدن.

با صدا زدنش توسط کسی کمی عقب می‌رود.

- از دنیای خودت لذت ببر سایه مشفق!




به دور شدنش نگاه می‌کنم. وقتی هنوز کودکی کوچک بودم او پا به خانه‌ی ما گذاشت. او بود که مرا کشف کرد، کمک کرد پله‌ها را یکی‌یکی بالا بیایم و حالا... می‌توانم با تمام وجود حس کنم که او چطور با افتخار به من نگاه می‌کند. من سایه مشفق دست پرورده‌ی پروفیسور همایون حاجتی هستم.

دست‌هایم را در جیب بزرگ مانتوی سنتی‌ام کرده و آرام‌آرام میان شوق اطرافیانم قدم برمی‌دارم. صداها مبهم و پرهیجان در گوشم تکرار می‌شوند. من مدت‌هاست که منتظر چنین روزی بوده‌ام. شاید هم سال‌ها! این‌که اینجا و در کنار استادم قرار گیرم و او با افتخار مرا به همه معرفی کند.

امروز، روز دومی بود که گالری لی‌لی در کاشان هم قدم نهاد. پوستر و بنرها سرتاسر شهر بر در و دیوار نصب شده و حتی چندین مهمان و خریدار غیر ایرانی پا به این سالن گذاشته است. رشته موی رنگ شده‌ام را پشت گوشم می‌برم و متفکر و با آه سنگینی که از سینه‌ام بر می‌خیزد به شیشه‌ی سرتاسر انتهای راهرو که پارک بزرگ و سرسبز پشت ساختمان را به نمایش گذاشته بود، خیره می‌شوم.

سه ماه! درست سه ماه و هفت روز است که نه او را دیده‌ام و نه صدایش را شنیده‌ام. تنها ارتباط من، مامان و بابا هستند. روزانه ساعتی را با آن‌ها حرف



می‌زنم. بابا غر می‌زند از نبودنم و مامان گاه اشک می‌ریزد از دلتنگی و گاه گله می‌کند که چنین روزهای خوشی او و برادرم را ترک کرده‌ام.

فردای همان روز خانه و شهرم را ترک کردم! شاید خودمانی‌اش همان فرار است. پیشنهاد پروفیسور را در هوا زده و به کاشان پناه آوردم. سه ماه طول کشید تا گالری را راه انداختیم. پیدا کردن جای مناسب و زیبایی برای گالری، تبلیغات و تأیید یا رد مصاحبه‌ها و... و... و... .

امروز خودم را برای مصاحبه آماده کرده‌ام. امروز شناخته‌تر از دیروزها خواهم شد، در صورتی که انگار هیچ چیز برایم مهم نیست. مانند عروسی شده‌ام که با دست‌هایی پنهان هدایت می‌شوم. هیچ‌وقت این صحنه و این جایگاه را بی‌او نمی‌خواستم!

- سایه جان؟

صدای پروفیسور مرا به خود آورده، نگاه از سبزی پارک گرفته و به او که منتظر و متفکر چند قدم عقب‌تر از من ایستاده است، نگاه می‌کنم.

- بله استاد؟

- چیزی شده دخترم؟


لبخند تلخم را پشت لب‌هایم پنهان می‌کنم؛ در عوض دستی به شال رنگ‌رنگی و بلندم می‌کشم و گردن‌بند چوبی‌ام را روی سینه‌ام تنظیم می‌کنم.

- کمی برای مصاحبه استرس دارم. اصلاً دوست ندارم زندگی شخصیم رو روی دایره بریزم!

- و قرار هم نیست بریزی عزیز من. تو تنها قراره یه بیوگرافی کوتاه از خودت بدی و مابقی فقط و فقط معرفی آثار و سبکت خواهد بود.

دستش پدران‌ه روی شالم می‌نشیند و سرم را نوازش می‌کند.

- تو موفق می‌شی، همیشه اولین بارها سخت‌تر ولی شیرین‌تر هستن!



با تأیید سر تکان می‌دهم.


- دوست داری درباره‌ی کدوم سبکت حرف بزنی؟

این بار لبخندم کمی رنگ و رو می‌گیرد.

- با توجه به فروش این دو روز ترجیح میدم از امپرسیونیسم حرف بزنم استاد.
این سبک و تابلوهای طبیعت بیشتر از اون‌چه که فکر می‌کردم ذهن مردم رو
درگیر می‌کنند.

- اما تو دوست داشتی درباره‌ی فتورئالیسم حرف بزنی.

ذهنم به سمت طرح دوست داشتنی‌ام می‌رود. چشم‌های تیره و تاریکی که
گاهی به قدری واقعی می‌شدند که حس می‌کنم می‌خواهند از درون تابلو به
بیرون بپرند.



- اون دوست داشتنِ منه استاد، ولی ترجیح میدم رأی مردم رو هم در نظر بگیرم.

متفکرانه سر تکان می‌دهد.

- هر طور دوست داری سایه‌ی عزیز، حالا بهتره یه نفس عمیق بکشی و بعد با هم می‌ریم راهروی شماره چهار. اونا بی‌صبرانه منتظرن هنرمند جوان رو ببینن.

قسم می‌خورم که برای لحظه‌ای نفس در سینه‌ام گیر می‌کند.

- سایه آرام باش!

با دیدن چهره‌ی نگران و ابروهای درهم پرفسور دم و بازدمم را سر می‌گیرم.

- همون طور که گفتید اولین‌ها سخت ولی شیرین خواهند بود، پروفیسور حاجتی!


به تیکه درون کلامم ملایم می‌خندد. آستین مانتوآم را کشیده و به سمت راهرو مورد نظر هدایت‌م می‌کند.

- بیا بریم دختر دوست داشتنی. تو گاهی من رو سوپرایز می‌کنی!

- به من اعتماد دارید؟

لحظه‌ای متوقف می‌شود. به سمتم که برمی‌گردد، چشم‌های هوشیارش برق مبهمی را در خود جای داده‌اند. جملات سنگین، پرمعنا و محکم ادا می‌شوند.

- قسم می‌خورم که تو روزی قله قاف خواهی بود خانم مشفق!



هیچ یادم نیست! همه چی به سرعت نور می‌گذرد. این‌که با افتخار در کنار
پروفسور حاجتی، هنرمند معروف در سبک رمانتسیم قدم برداشته و او مرا با
افتخار به میز و صندلی مورد نظر راهنمایی می‌کرد. سخنرانی‌های پروفسور
همیشه سنگین اما شیرین هستند. او دنیای متفاوتی را دارد، انگار که در عالم
دیگری زندگی می‌کند. در نظر من هرکسی نمی‌تواند حجم سخن‌های او را
هضم و درک کند. او علاوه بر توانایی‌های خاص، برتری چشم‌گیری از دیگران
دارد، اما هیچ‌وقت به خود مغرور نشد! کاش همسرش کمی قدرش را
می‌دانست! پانزده سال که داشتم، همسر و پسر جوانش او را برای زندگی در
استانبول ترک کردند و پروفسور هیچ‌وقت علت این جدایی ناگهانی را بر زبان
نیاورد.

قرار بود سخنرانی من مبنی بر نوشته‌هایی باشد که استاد و من آن را ویراستاری
کرده‌ایم، اما ناخودآگاه با آدم‌های اطرافم همراه شده و سخنانی که ته دلم تلنبار
شده بودند را بر دایره می‌ریزم. پلک که می‌زنم اطرافم کمی خلوت‌تر شده است.
بطری آب میوه طبیعی را بالا می‌برم و متفکر به حرف‌هایی که زده‌ام فکر می‌کنم.

- سایه جان؟

سر بالا می‌گیرم، تارتار موهایم جلوی دیدم را می‌گیرند.



- می‌خوام با جوان خوش‌نامی آشنا کنم، از اون جوون مردهای روزگار.


- نظر لطف شماست جناب حاجتی.

آوای بم و گرفته به نظر آشنا می‌آید! با دست حجم موهایم را به عقب می‌رانم و ناگهان چهره‌ای بس آشنا قاب نگاهم را پر می‌کند. نگاهم روی چشم‌های گیرا و برق افتاده‌اش گیر می‌کند.

- مشتاق دیدار خانم مشفق!

عیبی داشت با چشم‌های وق‌زده و دهان باز و صورتی مچاله داد بزخم «تو»؟! یاد حرف‌هایش می‌افتم و کمی، فقط کمی ابروهایم به یک‌دیگر نزدیک می‌شوند.

- سخنرانی زیبا و گیرایی داشتید خانم جوان.



با چشم و ابرویی که پرفسور می‌رود، تک سرفه‌ای کرده و به احترام از جا بلند می‌شوم.


- ممنون آقای... ممنون!

اسمش یادم نمی‌آمد! سپس کنجکاو براندازش می‌کنم.

- عذر تقصیر جناب، لحظه‌ای از دیدن شما متعجب شدم.

چشم‌هایش را اقتدار و غروری وافر فرا گرفته است، جنتلانه سری به ادب خم کرده و صدایش بم و همراه با حسی مبهم به گوش می‌نشیند.

- فروتن هستم خانم مشفق، بردیا فروتن. خبرنگار فرهنگی هنری دفتر پاسخ.




چراغی بالای سرم روشن می‌شود. صاحب دفتر خبری راسخ، برادر همسر سابق پروفیسور است، و حتی با جدایی‌شان از یک‌دیگر هنوز هم این دو مرد با هم رابطه‌ی عالی دارند. بارها خبرنگاری از این دفتر برای مصاحبه نزد من آمده بود که من هر طور شده آن‌ها را رد می‌کردم، ولی این بار با تأیید پروفیسور و برای برنامه‌هایی که در آینده‌ی نه چندان دور برای خود داشتم، باید جلوی آن‌ها ظاهر می‌شدم.

پروفیسور کنجکاو می‌پرسد:

- همدیگر رو می‌شناسید؟

کمی بی‌حوصله سر تکان می‌دهم و در عوض او پاسخ می‌دهد.

- البته که افتخار آشنایی ایشون رو داشتم و انگار سرنوشت مثل یه نخ نامرئی ما رو بهم پیوند زده!



متعجب از لبخند مرموز روی لب‌هایش اخم می‌کنم و پرفسور با اطمینان از
آشنایی قدیمی تنهایمان می‌گذارد. به دور شدن او نگاه می‌کنم و آهسته لب
میزنم:

- انتظار دیدن شما، اون هم در کاشان رو نداشتم!

- من هیچ‌وقت گالری‌های پرفسور حاجتی رو از دست نمی‌دم، حتی قبل از
پیوستن به دفتر خبری که آشنای ایشون در اومده.

- صحیح! پرفسور حتماً خوشحال خواهند شد وقتی طرفداری به پرشوقی شما
ببینند!

دوربین کوچکی دور گردن و روی سینه‌ی پهنش افتاده بود. دستش را پوشه‌ای
سبز رنگ به همراه یک ضبط کوچک پر کرده و گاهی با دست دیگرش موهای
پر و سرکشش را به عقب می‌راند.

- دفعه قبل خیلی سخت مصاحبه رو رد کردید.



- بعضی از کارها موقعیت و زمان خاص خودشون رو دارن، جناب فروتن.

نگاهی به اطراف می‌اندازد. گاه کسی از کنارمان می‌گذشت و نگاهی به قد و بالای او و تیپ عجیب و سنتی من می‌انداخت. او حین تکبر نگاهش، مؤدبانه دوربین را بالا می‌آورد.


- می‌تونم از شما چند عکس بگیرم؟

بی‌تفاوت شانه بالا می‌اندازم، صاف ایستاده و درون لنز دوربین خیره می‌شوم.

- پروفیسور شما رو خیلی دوست داره.

بی‌شک این دوست داشتن متقابل است.

- من دست پرورده‌ی ایشونم.



- تک تک کلمات شما غرق قدردانی از ایشون بود. وقتی سخنرانی می کردید،
پروفسور با چه شوقی خیره ی شما بود.

- من از زمانی که یه دختر بچه بودم کنار ایشون به نقاشی پرداختم.

چلیک! و عکسی دیگر.

- می شه ژستتون رو تغییر بدید، حتی می تونید بشینید.

پشت میز چوبی با پایه های گسترده و آهنین می نشینم. برق دوربین چشم هایم
را می زند. با وجود منتظره ی پشت سرم، مطمئناً عکس های خوبی تهیه می شود.

- یعنی شما روابط خانوادگی هم دارید؟

کمی مکث می‌کنم، وقتی کنجکاوی معمولی در چشم‌هایش می‌بینم، شمرده و آرام پاسخ می‌دهم.

- پروفسور عموی همسر سابق نامادری من هستن!

او شوکه مرا نگاه می‌کند و من بی‌تفاوت نگاه از او می‌گیرم. دلیل این‌که صادقانه کنجکاوی بی‌مورد او را پاسخ داده‌ام متعجب و شگفت‌زده است.

- پروفسور حاجتی؟ عموی مسعود حاجتی؟!

حالا من هستم که حیرت‌زده و با چشم‌هایی که انگار می‌خواند از حدقه در بیایند به او که مستقیم و منتظرانه نگاهم می‌کرد، خیره‌ام.

- مس... مسعود! شما از کجا... .

چیزی شبیه به لبخند روی لب‌هایش نقش می‌بندد. چشم‌هایش حس منفی را به من منتقل می‌کند. کمی این‌پا و آن‌پا کرده و پنجه‌ای میان موهای سرکش و تیره‌اش می‌کشد.

- وقتی متوجه شدم خواهرم عاشق شده کمی به غرور و غیرتم برخورد، اما وقتی خواستگار پا به خونه گذاشت دست به تحقیق زدم. این‌که اسم پدر داماد آینده‌مون رو بدونم چیز عجیبی نیست.

و من سقوط می‌کنم. دنیا با تمام بزرگی و حجم وافرش بر سرم کوبیده می‌شود. سرم به دوران درمی‌آید و صدای لعنتی‌اش در سرم پیچ می‌خورد.

«عاشق»، «خواستگار»، «داماد آینده‌مون».

با دستی که جلوی نگاهم چپ و راست می‌شود، شوکه تکانی خورده و عقب می‌کشم. او حیرت‌زده و با دستی که بر اثر عکس‌العمل من خشک شده است، نگاهم می‌کند.

- خانم مشفق حالتون خوبه!؟

آب دهانم را فرو می‌دهم و با سرفه‌ای نیمه خشک سعی می‌کنم خود احمقم را جمع و جور کنم. دست‌هایم را بهم می‌پیچم.

- بله. آ... لحظه‌ای فکر سمت خونه کشیده شد.

لبخند نیمه‌ای روی لبش می‌کارد. کف دست‌هایم سرد و خیس به یک‌دیگر پیوند خورده است.

- فکر کنم شما از اون خواهرهایی هستید که دلیلی بر ازدواج برادرتون نمی‌بینید.

«آه» سینه‌ام به کندی بالا و پایین می‌رود. چهره‌ی مرده‌ام را با لبخندی ساختگی و چشم‌هایی که اشک‌ها را عقب می‌راند، کش می‌دهم.

- سهراب برای من عزیزه.


از ته دل می‌گویم. از ته ته قلب لعنتی‌ام به او که در جبهه‌ی مخالفی است،
اعتراف می‌کنم.

- امیدوارم با هم خوشبخت بشن. فرین لایق بهترین‌هاست.

و یکی از «بهترین‌ها» گیرش آمده است، دوست داشتم بلند شوم، دست روی
میز بکوبم و با تمام جانی که در تن دارم هوار کنم که خفه شود. بی‌حال لبخندم
را کش می‌دهم.

- سهراب یکی از بهترین‌هایی هست که من بعد خواهرت ازش بهره می‌بره.

جواب گستاخانه‌ام حیرت‌زده‌اش می‌کند. لحنم ملایم اما کنایه‌ای آشکار در خود
دارد و چشم‌هایم پر خروش او را می‌پایید. بطری لعنتی را از روی میز برداشته و
جرعه‌جرعه بالا می‌دهم. به او که هنوز صاف و صامت کنارم ایستاده خیره شده و
تقریباً غر می‌زنم:



- من واقعاً حالم خوب نیست، از صبح سر پام و شب خوبی رو هم سپری نکردم.


یعنی که یعنی! خودش به راحتی منظورم را متوجه می‌شود که چهره‌اش تیره و تار می‌گردد. پوزخندی روی لب‌های گوشتی و صورتی‌اش می‌نشیند.

- پس فکر می‌کنم دیدار ما تا دو فردای دیگه تجدید خواهد شد.

گیج خیره‌اش می‌شوم. دو فردا؟ ذهنم توان پردازش هیچ جمله‌ای را ندارد و انگار او هم این موضوع را متوجه می‌شود که ابروهایش بالا می‌پرد.

- منظورم جشن عروسی برادر شما و خواهر عزیز بنده‌ست.

می‌شود از غم این غصه بمیرم؟ چرا وقتی بابا زنگ می‌زد، زمان برگزاری جشن را نمی‌گفت؟ یا مامان؟! فقط می‌گفتند که این روزها راهی سر خانه زندگی‌شان



می‌کنند و تمام! از جایم بلند می‌شوم، حس می‌کنم از هر طرف مه غلیظ و سنگینی به من فشار می‌آورد.

- بله، حتماً!

- می‌بینمتون خانم.

از جلوی چشمانم دور می‌شود، بی‌فکر راه خروج را در پیش می‌گیرم. گوشی لعنتی‌ام زیر بار و بندیل کیفم پنهان شده است، با ضرب و زور آن را بیرون کشیده و با دردی که هر لحظه سینه‌ام را می‌فشرد، شماره مامان را می‌گیرم. صدای برقراری تماس در گوشم پیچ می‌خورد، با پلک‌هایی که تندتند باز و بسته می‌شود پله‌ها را دوتا یکی پایین می‌دوم.

- جانم مامان جان.

صدای مهربانش خسته و گرفته است. سه ماه پیش وقتی متوجه شد سهرابش پشت میله‌های زندان گیر کرده است، انگار نیمی از جانش را از او گرفته باشند. صدای آرام ملایمش در عین شادی نهفته در کلامش، غمگین هم است.

- خوبی مامان جان؟

- خوبم، خوبم قربونت برم، خیلی خیلی خوبم، فقط... .

بغض صدایش را می‌شکند.

- فقط دلم تنگ شده!

رنگ صدایش تغییر می‌کند.

- سایه جان، عزیزم، مشکلی پیش اومده؟

پشیمان از تماسم تند می‌گویم:

- نه، نه! فقط دلم بهونه ت رو می‌گیره.

- عزیزم این تویی که دلت به کاشانه و دیگه پات رو از شهر خودت بریدی.

گله‌اش متعجبم می‌کند.

- اسماعیل گفت تو معذورات نذاریمت وگرنه به من بود که باید این هفته حداقل تو خونه می‌بودی دخترم. دو روز دیگه سهراب میره سر خونه زندگیش بعد تو نمی‌خوای بیای یکم دستی به بالمون بگیری عزیز دلم.

صدایش هم بغض دارد، هم درد، هم خوشی. اسماعیل، بابا را می‌گفت؟ چرا او نمی‌خواست من در این مراسم لعنتی که مال برادر جانم است، شرکت کنم؟ خیره به کودک کوچکی که جلوی پایم پخش زمین شده است و با چشم‌هایی بغض‌دار به دست‌هایش نگاه می‌کرد، خش‌دار زمزمه می‌کنم:

- میام مامان جان، میام دردت به جونم. میام می‌شم عصای دستت. میام برای برادرم خواهری می‌کنم. مگه من جز شما کیو دارم؟ میام، همین فردا میام.

بوق‌های ممتد، من در بهت و حیرت فرو می‌روم، امان از عشق سوزنده‌ای که مرا تا عمق استخوانم سوزانده، پس چرا من در عشق‌های جایگزین او هم شکست می‌خورم؟


روی کیک بزرگ تولد صورتی‌ام پر از فشفشه‌های روشن بود. دختر بچه‌ها با کلاه‌های تولد بلندبلند شعر تولد را برایم خواندند. جلوی رویم کادوهای بزرگ و کوچک ردیف شده بودند، آهنگ ترانه شاد تولد در فضا جاری بود، در لباس تور صورتی، شادمانه در وسط می‌رقصیدم، دنیا دور سرم چرخید. کریستال بزرگ با تلالؤ نورهای رنگی‌اش دور سرم چرخیدند. زنی با لباس سیاه غریبه‌وار از دور نگاهم می‌کرد. چشمانش پر از ناراحتی و غربت بود، دستان لاغر سیاهش را در دستکش توری پنهان کرده بود.

چشمانش پر از مهربانی و ترس بود، عروسک بزرگ باری صورتی‌رنگ به دست محتاطانه اطراف را می‌پایید. ماسک بزرگ سفیدی روی صورتش را پوشانده بود. زن با آغوش باز می‌خواست در بغلش جا بگیرم، صداها کشار و موسیقی با کوبش تمام پنجره‌ها را به لرزه در آورد. مردی با دستانی قوی، بازوی زن را با خشونت گرفت، او را از مقابل چشمانم دور کرد. زن با خشم مشت‌های بی‌جانی روی سینه مرد کوفت. مرد سیلی محکمی روی صورتش کوبید.

ماسک زن از صورتش کنار رفت، صورتی سفید و بدون رنگدانه چون اشباح جیغ هراسناک دخترکان را در آورد. از این کابوس وحشتناک هر روزه بیدار می‌شوم. صدای صوت اذان از گلدسته‌های مسجد درون اتاق هتل پنجره ستاره می‌ریزد.

پیشانی تب‌دارم را روی پنجره‌های سرد می‌گذارم. لای پنجره را باز می‌کنم و هوای گرم اواخر بهار را به ریه می‌کشم. روی شماره تلفن ناشناسی در دفترچه تلفنم مکث می‌کنم. با اندوه لب می‌زنم.

- مامان کجایی؟ توی بی‌معرفت منو تنها تو این دنیا ول کردی، بدون یه آغوش که بدونم فقط مال منه، عاریه‌ای نیست، می‌دونی چقدر عقده محبت دارم که دنبال سهرابی افتادم که پسم زد، انقده غریبم که بابا بدون خبر ازم واسش عروسی گرفته، می‌ترسه چشمم دنبال سهراب بمونه.




بوق‌های ممتدی پشت خط، باعث می‌شود تا دکمه پاور را فشار دهم. با دیدن شماره آشنایی نقش بسته روی گوشی‌ام لبم را زیر دندان می‌برم. دکمه سبز را که فشار می‌دهم، صدای سرخوش سهراب درون حلزونی گوشم ریخت.

- سای... ه، خواهر... ی نمی‌خوای بیایی عروسی داداشیت؟ بی‌وفا، تو که هیچ‌وقت قهر نمی‌کردی! حاج بابا داره... تو قفسه‌م می‌کنه.

لحن صدایم سرد و پر از تندی است:

- زنگ بزن به نامزد عزیزت... فرین خانم!


گوشی را با تقه‌ای محکم رویم قطع می‌کند. سیگار بلندی از جعبه طلایی‌ام بیرون می‌آورم، به شعله لرزان فندک نگاهی می‌کنم. سیگار مشتعل را روی جا سیگاری می‌گذارم، به خاکستر شدن و دود سفیدش که ماریچ‌وار بالا می‌رود، خیره می‌شوم. خط افق که حالا پر از رنگ‌های خونین قوس و قزح شده است، روزی نو برای جنگیدن و بالا رفتن از نردبان شهرت برایم آغاز شده است.



همه این ماجرا از روز نحسی شروع شد که او را دیدم، این قلب دیوانه با زبان نفهمی عاشق یک سنگ دل شده بود. این قصه عاشقی من سر درازی دارد. شاید با ازدواج سهراب، من هم با خودم رو راست می شوم و اعتراف به عشق بی فرجامم به کس دیگری بکنم.

سرم را روی صندلی سبزرنگ تاکسی فردوگاه گذاشته ام. بماند که استاد از این بی برنامه عمل کردنم ناراحت شد؛ ولی این جور وقت ها به جای فرار کردن از خانه باید برمی گشتم، به بابایی که همه چیز و همه کس را از من دور می کند تا مبادا در حصار قفس طلایی ام را باز کنم و پرواز کنم.

وقتی پرده از روی کارهای پنهانی اش کنار می رفت، ابروی مصلحت اندیشش را بالا می برد. دسته چمدان قرمز را روی سنگفرش های خیابان، به طرف جلو می کشم. گوشه روسری بلند سنتی ام را روی شانه راستم می اندازم. تا ساعت پروازم، یک ساعتی وقت دارم. صبح جز چای تلخ چیزی از گلویم پایین نرفته است. محوطه انتظار پر از آدم های مسافریست که بعد از سال ها دوری همدیگر را به آغوش می کشند. می توانی دردها و عشق ها و محبت های خالص را ببینی.



در کافی‌شاپ فرودگاه، قهوه اسپرسو و کیک نسکافه‌ای را سفارش دادم. از پنجره‌های بزرگ شیشه‌ای به محوطه پر از هواپیما و یدک‌کش نگاه می‌کنم. با چاقو به جان کیک کهنه و سفت شده می‌افتم. گرسنگی باعث می‌شود تا تکه‌ای را به زور قهوه فرو ببرم.

- می‌خواین یه چیز دیگه سفارش بدم؟

سرم را به ضرب بالا می‌برم، همان بردیا فروتن عکاس با لباس‌های اسپرت سورمه‌ای‌رنگ است. ساک دستی‌اش را کنار صندلی چوبی کافه می‌گذارد.

- سلام، شمام امروز پرواز دارین؟

بی‌حوصله‌ام، امروز از آن روزهایست که حتی درز روی دیوار هم خشمگینم می‌کند.

- سلام، چه حُسن تصادفی. شمام بر می‌گردین تهران؟

لیوان آب پرتقال برای خودش سفارش داده است. گل‌های قرمز مصنوعی رو میز هم احوال نقاش دوستی‌ام را خراب کرده است. دستی بر موهای کوتاه مجعدش می‌کشد.


- نه در واقع، منتظر بابا هستم که برای عقد یه معامله اومدن کاشان، منم با ایشون برمی‌گردم. قراره عقد و عروسی دو روز دیگه‌ست.

قهوه سردم را به کناری هل می‌دهم، بلندگوهای فردوگاه شماره پروازم را اعلام می‌کنند. عینک گرد بامزه‌اش را با انگشت سبابه بالا می‌دهد.

- خانم مشفق، من می‌تونم رو قول شما در مورد کتاب و ساخت یه مستند حساب کنم؟

رو سری‌ام را به پشت گوشم می‌زنم، گوشواره‌های بزرگ آویزشکل را لمس می‌کنم.

- بله، فامیل هم شدیم. چی از این بهتر!



از پشت میز بلند می‌شوم، صدای تق‌تق کفش‌های پاشنه بلند در خلوتی کافه
توجه‌مان را جلب می‌کند. شیوا جان عزیزم با همان موهای بافت تیغی
معروفش کنار حاج تراب فروتن، دنبال بردیا می‌گردند. عینک دودی بزرگم را بر
چشمانم می‌گذارم و ریشخندکنان لب می‌زنم:

- قرارداد کاریشون همچنین کاری هم نبوده، حاجی فروتن، دوست دخترش.

به بردیای مبهوت وقت سؤال کردن نمی‌دهم. چمدان و کیف کوچک دستی‌ام را
برمی‌دارم تا به خانه برگردم. هوای دلم برخلاف ظاهر سردی و طوفانی است.
مدت پرواز مثل دختران ترسو موسیقی را درون گوشم می‌چپانم. به یاد عشق
خرکی و آبکی‌ام اشک می‌ریزم.

می‌توانم برای همیشه دعوت‌نامه عمه رها را به پاریس قبول کنم. برای همیشه
از این شهر و هوای آلوده دور شوم. شاید راهم را به کانادا کج کنم، به هوای
دیدنش، کمی برای این قلب شرحه شده از غم دوری‌اش، عشق پس انداز کنم.
حتی می‌توانم از دست محبت‌های زورکی بابا هم فرار کنم.

وقتی چمدان را از روی تسمه نقاله برمی‌دارم، دست و دلم برای دیدار دوباره با سهراب می‌لرزد. کسی از برگشتنم خبر ندارد. در شلوغی سالن انتظار، کسی دسته چمدانم را می‌کشد. تا لب به اعتراض باز کنم، دستی قوی دور شانه‌هایم حلقه می‌شود. بوی تند سیگار و وانیل مشامم را پر می‌کند. موهای از پشت بسته‌اش مرا به خنده می‌اندازد، بغض و ناباوری را کنار می‌زنم. مرا از خود کمی دور، چشمان آبی‌اش به اندازه بند انگشت گود افتاده است.

- بی‌معرفت!

بازوی لاغرم را میان چنگال‌هایش می‌فشارد:

- تو این سه ماه بی‌اجازه و سرخود گم و گور شده بودی، نمی‌گی داداشت نگرانت می‌شه!

به داداش ته جمله‌اش در دلم پوزخندی می‌زنم، من هم مثل او مثل دل‌قکی نقاب شادی بر صورت می‌زنم.

- تو که سرت با نامزدبازی شلوغه، منم رفته بودم دنبال کارم!

دیگر لب فرو می‌بندم تا از نامردی‌اش گله نکنم، چون او جایگزین عشقی تلخ بوده است، بودن او، حتی رؤیا بافتن با او، باعث شده تا من امروز به جنون نرسم. پشت ترافیک طویل به انتظار باز شدن روبه‌رویمان نشسته‌ایم. سهراب با لباس سفید آستین کوتاه پوشیده است، بازوهای عضلانی پیچ در پیچش باعث می‌شود تا میلیم برای نوازششان را سرکوب کنم. دست جلو می‌برم و پیچ رادیو را روی فرکانس رادیو پیام می‌گذارم.

- عقد و عروسی یه جاست؟

گویا حرفم او را از برهوت بلاتکلیفی می‌رهاند.

- یه نامزدی پر و پیمونه، فکر می‌کنی من راضی می‌شم باهاش برم زیر یه سقف؟

آفتاب‌گیر را پایین می‌دهم، در آینه به صورت بی‌رنگ و لعابم خیره می‌شوم.

- می‌خوای سفته‌ها رو پس بگیری؟ فکر می‌کنی حاج تراب راضی می‌شه؟

حرکات آرامم که کرم ضد آفتاب را روی گونه‌هایم دورانی ماساژ می‌دهم، را زیر چشمی نگاه می‌کند.


- باید راضی بشه، زیاده از حد بهشون آوانس دادم، تو که فکر نمی‌کنی من مثل پخمه‌ها دست رو دست گذاشتم تا فرین رو غالبم کنن!

رژلب مایع صورتی را روی لب‌های خشک شده‌ام می‌مالم.

- برگ برنده‌ت شیواست؟

سهراب با خنده عینک دودی‌اش را به چشم می‌زند.

- الحق خواهر باهوش خودمی!



واژه خواهرش تا عمق جانم را می‌سوزاند، به دختر گونه‌های رنگی و چشمان پر آب خیره می‌شوم.


- تا کی می‌خوای به این زندگی بی‌هدف ادامه بدی؟ با فرین ازدواج کن و یه زندگی راحت و عادی مثل مردم دیگه تشکیل بده!

صدای آوازی در سکوت میانمان جاری می‌شود. لحن صدایش پر از سردی و تیکه‌های تیز برنده‌ای است.

- به تو چه ربطی داره که نگران زندگی منی؟ سایه اون افکار لعنتی تو سرت رو بریز دور، اصلاً موندنم چطوری به خودت جرأت اون کار رو دادی؟

سرم را به طرف ماشین‌های دیگه توی خیابان برمی‌گردانم.

- من از احساسم بهت پشیمون نیستم! هیچ وقت برادرم نبود!



سهراب محکم روی فرمان ماشین می‌کوبد:

- بس کن! خفه شو! فقط یه بار دیگه این مزخرفات رو از دهانت بشنوم، دیگه نه من، نه تو، از بس میون اون آدمای مزخرف هنری وول خوردی، مغزت خراب و پر از توهم شده!

دست به طرف دستگیره درب بردم و زیر لب می‌گویم:

- من فقط یه اعتراف به دلم بدهکار بودم، تو هم می‌تونی به اون زندگی نکبت پر از دروغ و دختربازیت ادامه بدی!


درب را تا انتها باز می‌کنم و میان خیابان پر از ترافیک راهم را باز می‌کنم. با خشم به صدا کردنش جواب نمی‌دهم. تمام راههای شهر را پیاده گز می‌کنم. راههای دور شدن از او را می‌دانم. حتی راههای آزار دادن او را، من او را از برم. شماره لعنتی‌اش را ریجکت می‌کنم، به پیام تهدیدآمیزش پوزخند می‌زنم.

«امروز رو هر دومون فراموش می‌کنیم، من به خاطر پاهای مادرم، تو به خاطر قلب ناسور بابات».

تا شب به مرور خاطرات خوشم با سهراب ادامه می‌دهم. در روی پل به چراغ‌های رنگی ماشین‌ها و لامپ‌های رنگی نگاه می‌کنم. همه گلایه‌هایم از اوست، از نبودش که مرا گرفتار عشق‌های بی‌سر و ته احمقانه کرده است. تا صبح خواب‌های آشفته می‌بینم، بابا از برگشتنم به خانه استقبال نمی‌کند. تنها سهراب با خیال راحت در سکوت غذایش را می‌خورد. صبح با آرامش عجیب شناور در خانه، احساس سرما می‌کنم. حتی به سرم می‌زند تا از حجم موهای زرد بدرنگم خلاص شوم، ولی برای سایه قبل نشدن دست نگه می‌دارم.

قرار عقد ساعت پنج عصر، خانه حاج تراب فروتن است. خاله‌های جوان سهراب دور مامان و عروس را گرفتند، برای من هم عملاً کاری جز تماشا باقی نمانده است. برای کم کردن از بغض گره شده ته گلویم، به رنگ و استودیوی نقاشی‌ام پناه می‌برم. وقتی قلم‌مو را به دست می‌گیرم، چیزی جز خطوط کج و معوج بر ذهنم نقش نمی‌بندد.

ساعاتی را در سکوت می‌نشینم. آخر سر تیشرت کهنه‌ام را از تنم بیرون آورده، تا برای عروسی شاهزاده آماده شوم. آهنگ تلخی را زیر لب زمزمه می‌کنم. پیراهن



مردانه چهارخانه قرمز و آبی سهراب را می‌پوشم. موهای وز کرده‌ام را روی شانه
رها می‌کنم. برای خوردن لیوان آب‌میوه به طرف راه‌پله می‌روم. که داد و فریاد
ناآشنایی مو را بر اندامم سیخ می‌کند.

دزد که این وقت روز به خانه نمی‌آید. نگاهم را از بالای نرده‌های طلایی چوبی
به وسط سالن می‌دوزم. حاج تراب با همان شکم بدریخت و کت و شلوار شیری
بد رنگش هوار می‌کشد.

- مردک شارلاتان! بگو چه غلطی کردی که از اداره مالیات ریختن تو شرکت؟
دارن کل دفترها رو دوباره حسابرسی می‌کنن!

سهراب در کت و شلوار براق سیاهش مرد برازنده‌ای شده است، مردی که مثل
قطره‌ای آب از میان دستانم به زمین ریخت.

- حالا کجاش رو دیدی حاج تراب، وقتی اون عکسای مهمونیت که تو بغل صنم
و حوری و پری نشئه شدی رو بفرستم واسه شرکای مذهبیت، کارت تمومه!

حاج خرناسی از عصبانیت می‌کشد:

- مردک پدرسگ! اون بابات رو به خاک سیاه می‌شونم، کاری می‌کنم تا به پاهام بیفتی!

سهراب لاقید روی مبل ولو می‌شود.

- دیر به فکر افتادی، وقتی از هول، یه ماه قبل منو از پله‌های اون دفترخونه بالا کشیدی باید فکر اینجاشو می‌کردی. الانم این عقد صوری رو راه انداختی، خواستی منو بیشتر پای‌بند کنی. الان دخترت تو دست من اسیره، غلط اضافه کنی، دخترتو آتیش می‌زنم!

صورت حاجی مثل گوجه سرخ شده است، با ناله دست بر سینه‌اش می‌گیرد، با تته و پته زیر لب فحش می‌دهد. با دیدن علائم سخته کردنش به طرف پله‌ها می‌دوم. با فریاد به طرف مردی که درازبه‌دراز روی سالن افتاده می‌روم. سهراب مبهوت به منی که قلب حاجی را احیا می‌کنم، در سکوت زل می‌زند.

از میان دندان‌هایم که روی هم کلید کرده‌ام، می‌غرم:

- زنگ بزن اورژانس!

در ساعات بعد که حاجی را با آمبولانس به بیمارستان انتقال می‌دهند، سهراب با صورت سیاه شده از شوک فقط سیگار دود می‌کند. به بابا زنگ می‌زنم و شرحی از حال بد حاج تراب می‌دهم. لیوان گل گاوزبانی را به دست سهراب می‌دهم. روی صندلی‌های حصیری ایوان نشسته، به لیوان دمنوش نگاه می‌کند.

- اون پیرسگ نمی‌میره، دختر خل و چلشو به ریشم بسته!

دستش به طرف بسته سیگار می‌رود که از کنار دستش کنار می‌کشم.

- بس کن، می‌خوای تو هم سخته کنی!

دست مرتعشش را میان موهای بلندش می‌برد:



- سایه، از این زندگی خسته شدم، من می‌خواستم تنها برم!

دست بزرگ لرزانش را میان دستان کوچکم می‌گیرم:

- همه چی درست می‌شه، معذرت می‌خوام که منم یه بار رو دوش گذاشتم.

چشمانش پر از رگه‌های شناور خون و غضب است:

- تو حیفی برا من، تو پر از رنگ‌های سفید و آبی هستی، من سیاهت می‌کنم،
من پر از دروغ و کثافتتم!

دستانم را دور شانه‌هایش حلقه می‌کنم.

- تو باعث این اتفاق‌ها نیستی، ولی وقتشه از این جنون دست برداری!